

هزار صفت دیدم هزار کوشش و بی چو که لب تشنه باز خواهم گشت چه دانت بند بگف درم نبود سر بریده بود در میان درین طشت
 طوس از اقلیم چهارم طوس صلوات عرضش بود کویه جمشیدش وادی آنجا را بنا کرده و بعد از خرابی طوس بن نوذر بعد از مرگت از کلات و کلات
 فرود و شوش کخیر و آنجا را تجدید و بنام خود موسوم ساخت و در زمان خلافت مأمون عباسی حضرت یاسن آمد و قضا من ائمه علی بن موسی الرضا
 علیه السلام را آنجا شنید شده در قریه سنا با و در قونکشته تا در زیارت مطاف جن و انس خواهد بود و سالهاست که آبادی در سنا با کوه
 و اثری از شهرت طوس باقی نیست و بعضی از اکابر هر دو بار شوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بان خاک پاک کشیده و در آنجا خاک شده و با حال
 آن ولایت بعلت قرب جوار از کلبه و در کلبه محلول داشته تا بعد از خروج نادر شاه افشار از سپردن تا روز قتل او از این سوانج مطهر بود
 بعد از قتل او آن بر روز بعلت انقلاب فتنه که در آنجا حادث میشود بطریق سابق شده لکن اشعراى آنجا بتفصیل نوشته می شود
 شیخ آذری و هو حمزه ابن عبد الملک طوسی پدرتس از سرداران انجمن است و با سرداران بنظم ملک کوشیده اما خود چشم از رخا رخا دنیا
 پوشیده فاضلی مویحد و عارفی مجرب است بکار دنیا کم التفات کردی و در دم طالب صحبت اهل تقوی بودی و در جوانی دم از شاعری زده با کمال
 شهرت یافته و در برج شاه رخ این تصور و دیگران قصاید گفته و خرقه رنگ و تجرید از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت
 و بصیرت جمعی اولیا الله خالیف شده و دو نوبت حج اسلام کرده و چندی در بیت الله مجاور بوده از آنجا به بار سینه افتاده احمد پادشاه و یکینک
 رویه که پنجاه هزار درم بوده باشد شیخ داده که شیخ او را سجده کند شیخ نادر اسجده دانه زر را تسبیح کرد پس مراجعت با بران و سی سال در آنجا
 طاعت نشسته و در بر روی آشنایان و بکار نبسته و به رفاهت هیچکس از شاه تا آنکه سلطان زاده اعظم سلطان محمد باسنقر در آن خدمت شیخ کرد
 بدو زنی پس شیخ در محبت حقول نظر نموده مولانا با پیوسته کی یکی از علمای آن عهد بود آنجا حاضر بود گفت شیخ تو این حال بر خود حرام
 کرده و خدای تعالی بر من حلال کرده و منی از آن برداشت سلطان خندان شده و در سال سی و هفتم در کوه نوشته و طغرای هجابون و علی نقیب
 نیز از دست و جواهر الا سزار که نیز مجموع هیت از نو در امثال و شرح ایات مشکله را هم آفرینشده و بزعم غیر شرح آن ایات مستسی بنا کرده
 تیغ درسته واقع شده و مرقدش در سفر این هشتاد سال عمر یافته آنجا از امثارا و بنظر رسید اشخاب شد نوشته شد رحمة الله علیه

- | | | | |
|----|--|---------------------------------|---|
| | شده ایم بر خصمیان و چشم آندازیم | اشعار | که جرم ما بجانان بار ما بخشند |
| ۱۵ | ز هول روز شمار آذری چه خبری | تو کسی که در آن روز در شمار آئی | کویند ایای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کردی این قلم |
| ۲۰ | بان خصوص کوفه نوشته شد | قطعه | شعری از آن جناب در میان نیست |
| | دیوان بنده را که همیشه مودا کرد | شهادت و نه سحر حقه نوشته است | از نظم و شعر هر چه لطیفش حسن است |
| | هر جا که لفظ بد مثلا دیده در سخن | دست تفرش چه باید نوشته است | اکنون بترک مقرر دیوان بنده است |
| | اسدی اصلش از طوس ضعیف سلیم و سلیقه هوشناوس یکی از شعری سجد است که در خدمت سلطان محمود بوده اند گویند که فردوسی کتاب | | |
| | کمال خنوری از کرده بعد از فرار فردوسی از غزنین بعد از آنکه چون وفاتش نزدیک رسید اسدی را احضار و گفت ای هستاد از نظم مینا | | |
| ۲۵ | باقی مانده غیر سم چون ازین عالم بروم کسی نتواند که بنظم باقی او پردازد اسدی گفت ای فرزند همین میباشی که اگر من زنده باشم با تمام | | |

فردوسی گفت تو سپری و این امر از تو متکلی بنظر رسد آمدی در دور و در چهار هزار مپت کشته بطرف فردوسی رسانید صد و پنجاه و این سخن در
 نظر حقیر عالی از خرابت نسبت چرا که در دور و در شونان نوشت و آن نظم از سبیلای عربست بر عظم تا آخر کتاب با جمله این اشعار در مضامین
 و مواظط از دست که درین در مواظط گوید ادواق بت اشاد حمد

بهبختی بری گیتی از رنگ و بو	اگر مرگ و سپری نبودی در	ز ما نام مرگ یکم در بست	اگر دم در از است دگر کو هست
چو مردن دگر جای چه در نه خوش	سوی آتجهان ده کیست پیش	تن بیکی خانه دل شورناک	که در زبان شود اندک اندکش خاک
چو دیوار فسد سوره شد سر نبر	بناگاه روزی در ایست	چند بد دل در سدهای پهن	که انجام مرگست و آغاز زنج
زدالت بر اندر جهان بسج نیست	تن مرده و جان نادان تکست	بود مرده هر کس که نادان بود	که پدافتنی مردن جان بود
اگر من غایم درین روزگار	بماند ز من نام من یادگار	ز زخم سنان پیش زخم زبانا	که این سخن کند خسته و آن روان
بنا از موده به دل سخت	که لنگت ایستاده نماید در دست	هر آنکو بهر کار مپند ز پیش	پشیمان نگردد ز کردار خویش
مگر تینگی از روی کردار نیست	لنگو کوی باری که دشوار نیست	دم بادشاهان امید است و بیم	یکی را ستم و یکی را نسیم
چو رفتی بر تار رسنده با نس	که بسته فرمائش را بنده باش	چنان کن که هر کس که نزدیک است	برادر شو و با تو دلسوز و دوست
اگر چه نداری گشت نزد شاه	چنان رود به پیشش که مرد شاه	منه پیش او هر که خشم پای	چو خشم از تو دارد تو پویش نماید
بنا به شد از خنده شاه دلیر	نه خند است ددان نمودن زان	مزن خال به پیشش از هیچ مان	باید تیک را ز پیشش بگو با کسان
یکی شاه کردانت تیره بخت	در تریف حسن	مگر حاجت بود که گرس و در زخت	

بر وقت شب پیره کم باد راه	پست آتش و باد پیش آب در راه	نکی دخترش بود گز دلیری	پرو را ز رخ کردی از دل بری
بچرخ اندران شب بچلیس بهار	در ایوان نگار و لب این راه	همش شکای دشگر سفر و ستس	و در کس بچانکش دو گل درع پیش
دو لب همچو لاله بگردش هر	تو کفنی که خور با او در دست	مشی بود زکی سیه تر ز زان	سه نو جو در دست ز کئی چراغ
چو بسند و حقیر اندر آورده روی	سینه جابه بر رخ فرستند روی	چنان تیره کفنی که از لب هر دو	نه بس تیره کی ره بنزد بگو ستس

در تریف اسب

سبک بی داسان دو دو سر چو	سنا بیده از پیش و بر هر دو لب	چند دوران که بزنده رس	
بیداره رفتار زانخ و نه زان	سینه رنگ و کلا مکر و مشک دم	پری پوی و آهوتنگ و کور اسلم	
زمین کوب و دریا بره رود	بیهستی چو باد و میلا جو ابر	سشاور چو ماهی دلا و چو بر	
رزای خرد مسند و جوی تر	چو شب بود لیکن چو بستمانی	بچگ روز بگذرسته در باغی	

در صفت رزم

پراز خاک شد کلام باسی رکورد	جبان گشت پر کرد و تاورد جوی	دخون خاست بر جای ناورد جوی	
-----------------------------	-----------------------------	----------------------------	--

ز بانگت یلان مغز نامون نجبت ز انبوه جان رملو کردن پست
 ز کبر و سپه خنجر جنگیان همی یافت چون خنده زنگیان
 نه سپه ابد از خون تن رزم گوش که نو لاد پوش است یا لعل پوش
 که ریزنده را تا بجایل فسدند سنان از شایخ نکست با
 زمین خون که بر خاک پشیده شد زمین چو روی خراشید پند

اصلی اصلش از مشد مقدس طبع خوش و مسته مستطیر اخوی بنو سته امیر عزاوه
 قدسی گویند مردی خود پسند بود غزلیات
 بسیار نامسا ز کار این ملت همیشه سلکین باو

بای ناد خروستان دل شکسته گشت که این صد اصدای جرس فی نامه
 ز غمت جهان چنان نه که صبا می برتسم نمانی لب غنچه باز کردن
 یاسا و دم من از دور فلک کج خطا تا یاسا به خاک هر که که من بر کز یاسا تو

یعنی از اهل مشد رضوی بخودت طبع استعار
 دل مرا کشته آنغز پرفتن میخواست ندا که جهان شد که دل من میخواست
 خوش آنکه جان پر شرب وصل با خود دیگر بود ز خضر منیدخت کار خویش

نشانی امش خواب حسین سپر خواب عیانت بز آرزو دانش با خطه شد بر هم خیز یا کسی فهم کلام بیت ندارد و یا کلام ایشان معنی ندارد و در حدت
 سلطان بر ابراهیم میرزای صفوی بوده این سه شعر از او نوشته شد غزلیات زمان سپهر کین دشمن و دلد آه سستی
 هر بار آرزوهای ثانی خستد می نیر

خوگر فداست به بد او من اندر هم که جفا پیش کس از مرگ من نازک شد
 خوش آنکه سوی من آری اریکت نظر می باین بهانه که نشناختم در کردی
 عزیزی امش مجذوبان هزار سادات مشد رضویت این سه شعر از دست چه بدون دوم ز برش غم آن کند با که
 اگر وقت نظاره ات مرده بودم ز دست فراق تو جان برده بودم نگر در از تو ام عذر خواهی ستلی
 به من که جفاست چه آرزو بودم

و نشانی امش سیر از محمد رضی از سادات عالی درجات مشد رضویت این چند شعر از او نوشته شد بیت

و عده هم صحنان در غم روز فخر است غزلیات
 کجوش رفتم و در پای من خاکی گشت چه شد که شد تقریبی از بهر بست اینجا
 باغ را از رخند دیواری سپهر با باغبان تا در گت یه موسم گل بگذرد
 تا که اسیر بکن ای ابر عیان ز قطره نامی می تواند شد هر که هر تو با امید وصال در شب هر
 غمی خوابم جو خون بگفت با آن

سایل در زمان شاه سلیمان از مشد مقدس با سفیان آمد در تکیه حیدری خانه چهار باغ سیر مرده زیاده بر این معلوم نشد

که غمش سر راهی رسید و هیچ نگفت همان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
 بر طلب صدیقی زوره دل گفتم گرفت بنفتم و آهی کشید و هیچ نگفت

صابر اصلش از مشد مقدس امش محمد علی گویند بر آت علی مربوط بوده این چند سطر از دست

بنگام شکر او بزبان مشکوه گشت بی طالعی نگر که همان را شنید و رفت
 قاصد که آری از تو دیگر خبری داشت کز گوی تو می آمد و هر سو نظری داشت
 امروز دهنش سبر راه نیابد سگوا که ز نا آمدن او خبری داشت

صالحی اسمش مولا نامیرک از اولاد خواجیه عبدالقادر وارید است که اباعنجد بنی صلب سلطان فی سرفراز بود از دست غزلیات
 نیز خواجه کیم قائل بود آن جناب از آن ترسم که روزی در شهر کرم در آن ترسم خنان بهمان از خواب سید است
 یزید خوابم از ویکنانجا و لطف کمیز که خیر مندی و پی همیشه بر خیزد در دول کفتم تعالی کرد خواهی ز آب گریه کردم خنده زدی هستی بار تو زین
 بلکه شبها چنان خوشترم مردم داشت چو انی من خواب کراکی ز مراد خود میا دل به ناصح که میرسم از سر حضرت که سزارم باور ایچون دارم

رباعی

زان پیش دلا که چو زارت کینه رهنما چنان گویی که یارت کینه بر و عده ز سادگی دل منی کاری نمانی که استوارت کینه
 ظا هر در مشهد مقدس ببطاری شغول بوده گویند در عهد مشایب از دنیا از فریب باغبان این باش ای غنچه پیش ازین منم درین باغ استیانی و شام

به اعلی در آن دیار خوش آثار در سنگ خوش صحن منظم و دلش میطایات نایل استی این رباعی را خوب گفته است رباعی
 ی کانه تو سیاه و دیکت تو سفید از آتش و آب هر دو سیدیده این سخته نمی شود مگر از باران وان گرم نمی شود مگر از خورد سینه
 عزالی گویند در شان نزده کتاب چهل نزار عبت گفته اما هیچک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بنده استمان رفته در خدمت کبر

۱۰

غزلیات

بستر شده در کوی تو خاکسترم ای سوخته از آتش دل بسترم جانم دم و فانی شدم از زحمت چرخ یعنی که از شبهای در که بسترم شب
 چون در دوهول به در پرده خیس ز تنها کسی را کنی حب که حب است کس را زینم روز غم جز سایه بطلونی آنهم چو غنیم سویی او که دانه از من رود غمی
 سیاه سبزه تو خیسند و فتوا آید عجب خطی ز صحرایان رفته باز آمد من بوی را نه غم مرده و طفلان هر سینه در دست که دیوانه بیا بر کرد
 در کعبه اگر دل سویی غیر است ترا طاعت ز تار و کعبه پیر است ترا کر و دل سخن است ساکن بستانکند خوش باش که عاقبت پنهان است ترا
 سلطان گوید که نقد خسته بمن صوفی گوید که دل من شسته است عاشق گوید که داغ دیرینه من دامن و من که صحبت در من است

۱۲

حکیم ابوالقاسم فرید و یوحنا بن اسحاق شرف شاه طوسی گوید بدش باغبان چهار باغ موسوم بفرودس بوده بعد از آنکه نظر بقیصرت اصلی
 کفشن اشعار مبادرت نموده فرودسی مخلص میگردد و بدین جهت بعد از تفتیش خدمت که اشعار رسیدن و سخنان حکمت آئین گوشش زده و خبر داد
 جاه مکرده سلطان گفت ای فرودسی مجلس ما را فرودس ساستی گویند بعد از تو که بدش در خواب دیده که فرودسی بر بامی رفته بهر جای آن
 داد و از چهار جانب آواز شنید شیخ مجاهدین معتبر چنین قیصر کرد که سپه تو سخن گوئی مشد که سخنش در اطراف عالم منتشر و بقول متعلق کرد
 بهر حال بعد از بلوغ سن نیز رسید مشغول به تحصیل کلمات شده استی شاهنامه بر و فور علم و حکمت او دلیل واضح است در مراتب سخنوری
 ز کین رکین ارکان اربعدست و سدر کن دیگر از استادان باستانی او قابل و مقررند انوری در مدح او گفته آفرین بر روان فرودسی
 آن پهلوان نمار فرخنده او نه استاد بود و ما تا کرد او خداوند بود و ما نبوده و هم چنین شیخ نظامی او را مدح کرده سخن گوئی شبیه استاد
 طوس که راست روی سخن چون عروس و دیگر شیخ سعدی او را ستوده چه خوش گفت فرودسی با که ز با که رحمت بران تربت با که با و
 سیار بودی که دانه کس است به که جاندار و جان سپری است به هر چند بقاریف زمان و انقلاب دوران و احوال ایران امروزه

۲

۱

که محبت داشته باشد و چون با وجود این مقابل استوار صیقل یابد و احکام راجح ضعیف در هر عالم مستغریب و سخن مرغوب دارد و درین سینه سال
کسی از نمره شرفیایان که راه هم چینی او سجد بلکه احدی نبوده که سب از رفته تا کردی او چید آورده اند که آن جناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل
نفس و ادب نفس همواره ببطاعت کتابستان بوده و در کنار جوئی مسکن داشته که آب از آنجا بطوس میرفته در دروین آب روان خلی فزون
داشته و در هنگام دوری که بند را آید بر دی و آب جوئی حرکت شدی بسیار بلول و در لشک گردیدی و هموستن این کتاب داشت که هر بود
که این بند که بخار و قاشک بسته شده کج و سنگ بسته شدی تا آب بزردی تا آخر الامر نظر بظلم و عدوان حاکم طلاس جلاوی و همین است
باستان سلطان محمود برفت بعد از ورود و شهر غزنین در باغی که در کنار شهر واقع بود فرود آمد اتفاقاً مولا ناصر مصری یک لشکر با فرعی و
که از آن کردان او بود فرصتی بسته در آن باغ مشغول صحبت فردوسی بعد از اطلاع بدیطلب از روی سوت مجلس ایشان حاضر شد چون وضع
او بطریق رؤسنا بیان بود آن سه نفر را استماع از پیشگی شد که هشتاد سه پری باید دفع این زهد خشک شود که روئی مصلح بار خواهد بود
و عیس بار منقص خواهد کرد ملک اشعر مصری نظر بصفای طبیعت ایشان را منع کرده گفت شاید با هر کس دلیری کرد چو در بسته باشد
چه داند کسی که کو بر فرسوست یا پلور با بد اولی او را سحر امتحان کرد احوط طرد محکیت اگر از اهل کمال باشد نه امسی خواهر داشت و
الاعتراف سنجو اسیم پس مصری گفت ای برادر مناسه کس را تا عوان سلطانیم در مجلس شعر غیر تا عزا مدخلی نیست ما هر یک مصری میگویم که
مصرع چهارم را تو کفهی محبتی خواهم داشت و اما بر خود بر مجلس را تا کن کردان پس هر یک مصری گفته باقی چون عارض تو ماه بنایند
فرستح مانند رخت گل نبود در کلتن مصری فرکانت ہی کند کند از خوشن فردوس سنان کیو در جنگ تن پیا ران از حسن مقال او صحبت
مصری گفت تو که از تاریخ سلاطین علم آگاهی گفت ملی تاریخ ایشان همراه دارم مصری او را در اسباب مشکله و در استعاره مفسد از موه
تا دریافت گفت ای برادر معدود دار لر استامه و با تفضل ترانه بسته بودیم و او را مصاحب خود ساخته سلطان مصری را بنظم تاریخ
لوک عجم نامور کرده بود این معنی بر او مشکل بود از فردوسی استعاره کرد که تو خیم شاهنامه قادری گفت انشاء الله مصری خرم شدن احوال
بخدمت شاه عرض کرد ویرا بشری پای پوس سلطان رسانید و مشمول عواطف سلطانی گشت تا ریح لوک عجم نامور شد یعنی گویند در دور دور
مجلس شعر در آن باغ و گفتگوی فیما بین که بسته که شعر از فردوسی هر فیه برده اند آخر الامر فردوسی بشهر روانه شده از مجلس ایشان و لکن بر عا
اتفاقاً سلطان را ندیدی بود با یک نام در آن حال فرودوسی برخورد و بعد از مصاحبت او را امتحان برده و در شب بعد از صیافت او را صیغ و در نشاند ما خیر
شده و محبت او را در دل گرفته و از سرگشته او آگاهی یافت فردوسی از وسعت کرد که تو می شود که او را بخدمت سلطان برده با یک مجال می یافت
تا آنکه مصری بخدمت در مقدمه صرب رستم و شهاب گفته سلطان از مخطوط بود این معنی است با یک بفرودوسی گفته فردوسی گفت جوهر
لوک عجم را قبل ازین گفته اند بسیار برانه مصری گفته اند و بانکه زمانی دستان رستم و اسفند پار را چنانکه در شاهنامه مفسر است سوزان
و با یک و او بسیار خوشتر آمد مشوه آنرا بخدمت سلطان برده برخواند سلطان بغایت خوشوقت گردید فرمود این لالی آید در حد فغان
که ام در یاد دل ذخیره بوده با یک بوده عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الرأس دست بواسطه عدوان حاکم آنجا وارد این هستند باقی
مصری که از اذل فیما بین من و او مستحکم بود چون حکایت تکلیف تا بناسه از من رسید این داستان را من در خواند که بخدمت سلطان بخوان

و گفت این کتاب را پیش ازین نظم آورده اند این است سلطان را وقت خوش شده با حضور او قربان داد بعد از حضور و سپس بحال از
 کیفیت احوال آن کتاب تحقیق کرده که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری و یاران مسخعی خواهیم بود فردوسی بر خلاصه زمین ادب بلب محمود
 پوسید بدیده آنچه دست را بعضی سلطان در مدح سلطان محمود
 محمود در رسانید این است که ثبت شده

زیر آن ابر شاه با دقت سرین که ناز و با و ماج و سخت و کین بگیتی بجان اندر ناز نماند که مشور نام و در بر سخا اند
 ۵ جهان آفرین تا حبه ان آفرید چو او مرزبانی مینامد همه جهان از حضور شاه بزرگ با بنحو آرد و همی میبش و کرک
 ز کثیر تا حد در بای صین بره مندر یاران کسند آفرین چو کوه کلب از شیر مادر است کبوتره محمود گوید سخت
 بزم اندران آسمان وفاست بزم اندران شیر خنک آرمایه بن زنده پهل و بجان حیرت کلب ابر بهمن بدل رود نیل

بعد از قافله عرض مندی بعضی رسانید که مردی غریب از اهل طوس و از نظر روزگار و صدقه مستعدان اند یار ترک وطن کرده خود ابر
 سایر هم این آقا با سپه سلطنت کشیده ام چون شوق بندگان سلطان را این قصه شنیدم این دوستان را خود بنظر آورده بعضی سلطان را بکنیم
 ۱۰ سلطان را بسیار خوش آمد احوال طوس و مالی آنجا را سوال کرد از آن لطف پرسید که طوس از بنای کعبه و بدین منتهی است فردوسی عرض کرد

که طوس سپر نوزادین منوچهر بانی آسمان بوده و حکایت فرستاد که خیر و طوس را بطول آن بچنگ آفرید حساب و منع کردن او را از نکلات و طریقه
 و گشته شدن نرود و غضب کهنه و در کزل طوس و طریقه اقامت در زمین خراسان انداختن و آن شهر را حاضر و مفصلاً بگویند سلطان رسانید
 سلطان از آنکس حکیم فرستاد که دیده شعر را احضار و بعد از حضور اشاره بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی مستغنی میکند و این
 دوستان را بنظم در آورده یاران از فصاحت او در تعجب شدند پس فردوسی حسب آنکه پادشاهی مقلع شده و یکبار به فرمود که شاهان را شاع
 هر یک بر بنده ایشان کشید اینان نظم شاه سجای آورده همان رباعی که اول بندگورنده هر چهار بعضی رسانیدند حکایت کبوتره از فردوسی است

۱۵ کرد دوستان کبوتره را مفصلاً بعضی سلطان رسانید یکی بر او چشمه کبوتره عرض کرد که مقدم شعر او در شبه فردوسی را در یافته و که از استنسی هم در
 خاطر بودیش و جویند از کوه انصاف که گامی در دست طعن از جواهر اصناف با سازد و پرایه بود لب اعلان است فردوسی را فرمود داده و قرآن
 با ستای ای او کرده سایر شعر ایز زبان حشمت و بقدم اعتد از پیش آمده و نظم این کتاب مجبزه او معرّفه درین وقت سلطان دوست در
 خط ایاز ایشان خواسته ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کرد و فردوسی در حال این رباعی همه بعضی سلطان محمود رسانید رباعی

۲۰ مست است بخی خیم تو دیر است پس کس که ز تیر خیمت تو سخت کمر بوند عارضت زده غم شمش کز تیر برسد هم کس سلسله دست
 سلطان فرمودند در کای فردوسی الفی فردوسی که مجلس ما را فردوسی ساحتی و در مملوئی مقرر خود جانی دلگشا بچینه اوسه انجام کرده بغیر از این
 و یک بعضی دیگر کسی را بخلوت آورده بود هر دوستان که تمام می شد بعضی سلطان رسانید و سلطان بخواهد حسن میسیدی فرمود که بزار
 که گوش میور و درین رنقا با و به تا درین دست که خواج میفرستاد فردوسی قبول میکرد که کجا کرده بعضی آن بند طوس که همیشه در نظر دست بر
 تا آنکه کتاب ما تمام رسید اختلاف درین بسیار است که باعث تبدیل طلا و نقره که ام نخل شده باشد و صورت اختلاف آن در میان است

۲۵ مد کوزت و در تکران مسطور یا بخل فردوسی در تمام بود که ایاز سفت بر اردم نقره و در هر که در نظر در رسانید او را نظر بده که سلطان که بود

خلا فرعون کرده، خوشنود شد آخر الامر که یافت نفر است بسیار اندوهند که شد هفت آبرابا با بجهشید و نشت دیگر آن را بگامی ایشا کرد و کینت
دیگر را بقاعی در بجام واده شربی نوشتید و رخت پوشید و با یاد گفت آنچه دیدی سلطان بازگویی و رفت خود را در جانی منجان کرد و بطلب
چون کوش زد سلطان شد بسیار متغیر کرد و از هاشمش این خواست کرد که بعت این خست که از شما سر زد خود را به فیر شورا ساخته
فرست یا غده عرض کردند که جویز سلطان قلع نظر از کت و کعبت متمای بزنگانست می بایست او قبول کند باز مشهور عواطف حسود
میشد و چون فرمعی در افغنی است این مطلب را بهانه ساخته چنانکه خود در رفت کعبه است و از قول او بود است در منقبت

- ۵ چه گفت آنخداوند شریک و خداوند امر و خداند نمی که من شکر علمم علمم در است در است این سخن قول سنبر است
کوهایی در هم کاین سخن را زده است تو کوهی که گو شتم با و از ایوست سلطان بعد از استماع این مطلب غاسانه او را تهدید عظیم کرد فرمود
که او را در زیر پای پل با جبال خواهیم کرد چون این خبر بفرود می رسید بی زاد و در احوال از غریبین برآمد گویند ایاز را دور را حله نهانی بکینه او
و هم مذکور است که در وقت حرکت کتاب شاهنامه را سپید از کتاب دار طلعه و دهستانی که در سحر سلطان گفته بود در آنجا بقت
۱۰ نمود و یا آله دهستان را گفته ایاز سپرده که بتفر سلطان رساند بهر حال این داستان گویند زده سلطان شد داغچه بیت از آنجا
ایا شاه محسود کشور کشت در بگو درین کتاب نوشته شد سلطان محسود زمین که نترسی ترس از خدا
که بدین پیش خوانی مرا منم شیر بر میشس جوانی مرا مرا بهیم دادی که در پای پل شت را با بازم چو در پای نیل
نترسم که دادم ز روشن دل به دل در آل بنی و دسلی اگر در کف پای سلیم کنی تن توان سحر سلیم کنی
برین زادم و هم بدین گنبدام شاگویی سمنبر و حدیرم بشیزی به از سحر یاری حسنین که نکشیش دار و نه این زمین
بسی ریخ بر دم درین میان سی علم زنده کردم درین پارسی جهان کرده ام بار سخن چو چنت گزین پیش ختم سخن کس نکست
۱۵ بی تا بعد از آن و گردن نشا که دادم بکایت از ایشان نشا هر مرده در روزگار درازا شد از کف من ناسان زنده
چو عیسی من آن مردگان ز قام سر اسر همه زنده کردم بنام یکی بنده که در تو در جهان دیدگاه
سپکندم از نظم کاغذی طلبند که از باد و باران سنا بد کردند تا اینکه زادی مرا تو نوبت نه این بودم از شاه گمشدی امید
به اندیش داد و ز نیکی مباد سخنها می سکیم به به کرد یاد بر باد و شد صورت فرست کرد فرو زنده انگه چو نکست کرد
۲۰ مرا کف خنرو که بود است کجی همان بستم و طوس و کور در زوی مراد جهان شهر باری دوست
بدانش بد شاه براد است کجا و کرد مراد نشاندی کجا اگر شاه داشت بودی بد
و کرد شاه با نوبه ای مر بسیم و زرنما بز نوبه ای چو اندر بتار شس بز کی نشا
بسی سال بر دم بنده ما رخ که شاهیم به بخت مباد اشس کجی مراد جهان بی سیاری به
ببادش چون کج را کتباد بمن جز بهای فتاشی مذا ز به اصل چشم بهی و استن
۲۵ جهان را چنین است آئین و ساز که ساز و فرودمایر سده فراد سر نامزایان را فرود استن
وز ایشان امید بهی و چنین

و گفت این کتاب را پیش ازین تنظیم آورده اند این است سلطان را وقت خوش شده باخصار و فرمان داد و بعد از انحصار و استفسار بحالی از
 کیفیت احوال آن کتاب تحقیق کرده که با وجود چنین کتاب از نظم عصری دیاران مستغنی خواهیم بود فردوسی بر خلاصه زمین ادب بلب غمزه
 بوسید بر سیه انجید بیت را بعضی سلطان
 در مدح سلطان محمود
 محمود رسانید این است که ثبت شده

زیردان ابر شاه یا قهرمین که نازد با دناج و تخت و کین همی بجان اندر نواز نماند که فخور نام در را بر نخواند
 جان آفرین تا محبان آفرید چو او مرز با فی سیاه دید جهان را محمود شاه بزرگ با بنحو آرد دهمی ممشک و کرک
 ز کینبر تا حد در پای چین بر دست یار آن گسند آفرین چو کوه کلب از سیر ما در شست کعبه آره محمود گوید سخت
 سیزم اندران آسمان وفاست بر زم اندران سیر جنگ از ما قن زنده پل و بجان حیرت کلف ابر سمن بدل رود نیل

بعد از اقامت عرض شد که بعضی رسانید که مردی غریب از اهل طوس و از نظر ده روز کار و صدمه متعه میان اندیا ترک وطن کرده خود را بر سر
 مایه بر احم این آفتاب سپهر سلطت کسینده ام چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنودم این دستمان را خود و تلم آورده بعضی سلطان را بلند
 سلطنت را بسیار خوش آمد احوالی طوس مالی آنجا رسد ال کرده از راه لطف پرسید که طوس ازینای کسیت و چه نسبت آن حلیت فردوسی عرض کرد

که طوس سپر نو از این منو چهرانی آسما نوده و حکایت فرستادن کهنه و طوس را بطوران بچنگ افرو سساب و منع کردن او را از کلمات و رخص او
 و کشته شدن زود و غضب کهنه و در زلال طوس و طرح اقامت در زمین خراسان آنده اخص و آن شهر را ماضی مصلحت کجوس سلطان رسانید
 سلطان از آنجا همی حکیم خوش آمد و دید سترا را انحصار و بعد از حضور اشاره بفردوسی کرد که این مرد متاع است و دعوی شنوی میکند و او
 داستان را تنظیم در آورده یاران از فصاحت او در تعجب شدند پس فردوسی حسب احکام پادشاهی مقلع شده و یکبار فرمود که شاه چار شاعر

هر یک بدین اش کسیند ایشان تقیم شاه بجای آورده همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار بعضی رسانیدند حکایت کبوترین از فردوسی است
 کرد داستان کبوترین را مستغنی بعضی سلطان رسانید یکی بر او تسهیل کرد و دیگری که مقدم سترا بود در شبه فردوسی را در یافته و که از پیش هم در
 خاطر بود رخ و جودتس ز کوه انصاف که عاید ستا چه صحن از جو ابر و صاف با سار و سپر به بود طلب از عان دست فردوسی را بورد داده و قرار
 باستادی او کرده مایه سترا نیز زبان سخن و بقدم احده از پیش آمدند و نظم این کتاب معبده او مقرر شد درین وقت سلطان دو بیت در
 خط ایاز از ایشان خواستند ایشان از ادب استاده بفردوسی کردند فردوسی در حال این رباعی شبید بعضی سلطان محمود رسانید رباعی

مست است همی خیم نو و تیر بهت لب کس که ز تیر خیمت تو نجات کرد پوشد عارضت زره خندشست کز تیر بزمه هر کس خاصه زست
 سلطان فرمودند در کنای فردوسی ایفردوسی که مجلس ما فردوسی ساختی و در سلوی قصر خود جانی دکننا بحیه او سدا انجام کرد بغیر از ایاز
 و یکب نفره مد و یکر کسی را بخلوت او راه نبود هر دستمان که تمام می شد بعضی سلطان میرساند و سلطان مجاز حسن میمیدی فرمود که بزار
 که گفته شود هر ار میار مختلفا بود بد تا درین مدت که خواج میفرستند و فردوسی قبول میکرد که گنجی کرده بصرف آن بند فوس که همیشه در نظر داشت بر
 تا که کتاب ناما بر رسید اختلاف درین سبب است که باعث تدبیر طلال و نقره که ام بخیل شده باشد و صورت اختلاف آن در رباعی شاه

مذکور است و در تذکره مسطور یا بخله فردوسی در تمام بود که ایاز سقت بر اردم نفره در صرا کرده بنظر او رساید او تا نظر بوحده که سلطان کرده
 ۲۵

طلا فرسخ کرده خوشنودند آخر الامر که یافت فقره است بسیار اندوهند که شد قلمش آبر با بایز بحشید و لثه دیگر آن را بجای ایشان کرده و یک لثه
دیگر را بفقاعی در آب حمام داده سترتی تو سید درخت پوشید و با بایز گفت آنچه دیدی سلطان باز گوی در فرشت خود را در جانی سپان کردی ^{مطلب}
چون گوش زد سلطان شد بسیار متخیر گردید و از عاصدش باز خواست که در بعلت این خست که از شما سرزد و خود را بدف تر شتر ساسا ^{مطلب}
فرست یا نغده عرض کردند که جرایز سلطان قطع نظر از کسیه و کیفیت ستاری بزرگانت می بایست و قبول کن باز مشمول عواطف ^{مطلب}
میشد و چون قرمطی و رافضی است این مطلب را بهانه ساخته چنانکه خود در لغت گفته است و از قول او بود است در منقبت

چه گفت آنچه او نه مشرک بود خداوند امر و حسن او نه شی که من مژده علم عظیم در است در است این سخن قول منبر است
گو ای دهم کاین سخن را ز او است تو گویی که گوشم با و از او است سلطان بعد از استماع این مطلب غاسانه او را سندی عظیم کرد و فرمود
که او را در زیر پای پل پامال خواهیم کرد چون این خبر بفرود می رسید بی زاد و در احوال از غرضین برآمد گویند ایام ز زاد و راه حله سپانی بجهت ^{مطلب}
و هم مذکور است که در وقت حرکت کتاب شاهنامه را بهایت از کتاب دار طلبد و دستمالی که در هیچ سلطان گفته بود در آنجا بست ^{مطلب}
مژود یا آنکه دستمان را گفته بایز سپرده که بنظر سلطان رساند بهر حال این دستمان گوش زد و سلطان تند و اخنه بیت از آنجا
ایا شاه محمود دستور کشی در هیچ درین کتاب نوشته شد سلطان محمود زمین که نرسی بر سرس از خدا
که بدین یکیش حوائی مرا منم شیر بر میشس جوانی مرا مرا بهیم دادی که در پای پل شت را با زرم چو در پای پل
نترسم که دارم ز روشن بدل هر آل پنی و و سکه اگر در کف پای سلیم کنی تنه توان هیچ سلیم کنی
برین ز ادم و هم بدین بگذرد شاگویی سمنسپر و حدیرم بشیزی به از ستر یاری حسنین که یکیش واردت امین دین
بسی برنج بر دم درین سال سیا عجم زنده کردم درین باری جهان کرده ام از سخن چون ^{مطلب}
بسی نامه اران و گردن آن که و ادم بکایت زیاتان نشان همه مرزده در روز کار در آن خدا ز کف من نامتان زنده
چو عیس من آن مردگان را تمام سر امر چه زنده کردم سبام یکی بندگی کردم ای شمشیر یا که ماند ز تو در جهان با دکان
سپکندم از نظم کاخی طلبد که از باد و باران سیاه بگذرد ز این بودم از شاه کبستی بید ز این بودم از شاه کبستی بید
بداند پیش را در وز یکی مباد سخنهای سلیم به به کرد و یاد بر پادشاه صورتی زنت کرد فرو زنده و الکر چو بگشت کرد
مرا گفت خبر که بود است کجی همان رستم دلو س و گو در ز و جوی مراد جهان شرباری دوست بسی بندگام چو کجیرد است
بر اثن بد شاه هراد سنجاه و کرد مراد شاندی سگاه اگر شاه را شاه بودی بد مراد بخشادی مبر توج زده
و کرد شاه با نوبه یی مر اسیم و زرتا بز نوبه یی چو اندر بنا ریش زرتکی ^{مطلب}
بسی سال بر دم بنده نامه رخ که شایم به بخت مباد اشس کجی مراد جهان بی سینه ز می دهم میان پلان سده هزار می دهم
ببادشس چون کجی را بگشاد بین جز بهای فقاعی مذا زید اصل چشم بهی دشتن بود خاک در چشم ایشانست
جهان را چنین است آئین و ساند که سازه و فرود مایه ز سه فرزند سر نامزایان را فرودشتن دز ایشان رسید بهی دشتن

۱۵

۲۵

شسته خویش کم کردنت بحب اندون مار و پر وقت
 در دجوی غلغلهش بیگام آتیا هیچ انگین ریزی دشمنان
 بعبر فروشان که کبذری هر جا نه تو شود جسنبری
 زید کو هران بد نباشد عجب نشاید سیاهی سزودن شب
 بزرگی سراسر کعبه رست که عهد کفته چون نیم کردانت
 ۵

جابت فرستادگان سلطان محمود جمع کرد که بطلب وی آمد و بودند و از آنجا بطوس رفته و از آنجا بطبرستان نزد شهریار ابن دارا رفت
 که اولاد کعبه و پدر نو شیروان بود بعد از انقضای صحبت بچو سلطان محمود بر او خوانده گفت شاهنامه را با هم تو میگیرم که از نیاکان است
 و تو بهر جهت این از وی شهریار را و راجه خواست و گفت ای استاد صاحبان اغراض سلطان در این جنت و همساک همیشه اند و این خانه
 بخل در دولت او کاشته محمود پادشاهی بزرگ است کتاب را با هم آور تا کن و بچو او زمین ده تا بشویم و من در برابر او خدمتی تمام
 ۱۰

اند تو کنم روز دیگر صد هزار درم بفردوسی داده گفت هر یک پت بچو او را هزار درم خریدیم و رسید انم تقرب سلطان جوای عالی
 فراد شد و رضای خاطر نیز خواهد جست فردوسی قبول کرد و ازین مقام در گذشت و آن امبات را بشهریار فرستاد او نیست بعد از اخلاص
 سلطان محمود از شهریار نشناخته گویند تا عرکات که فرمان فرمای قستان بود و محشم آن دیار بود از سفند فردوسی آگاه شد چون با
 فردوسی تمام داشت وقتی که فردوسی وارد آن محل شد تا سرک او را استقبال کرده و اگر ام بسیار بعمل آورد فردوسی این معنی پیش نهاد
 داشت که گذارش امر خود و بخل سلطان در ظلم وی را در استانی بنظم آورد که روزگاری آن مبادکار بجانه تا سرکت بلامیت و مهربانی او را
 ۱۵

از آن کار منع کرد که بخل کمال سیاست با دشمان ذی شوکت چنین این سلوک پسندیده نیست قولاً و فعلاً آنچه مستقل بدین فوجی فردوسی بود
 بعمل آورده و التماس کرد که از این سخن در دل نگیرد و متالم نباشد و ازین خود سپردن کند و از دشمنان سزا زد فردوسی قبول کرد و آنگه پنهانی
 سابق پیمان شد و آنچه سپرد او است
 در شرح حال خود گوید
 باینکه نوشته میشود با و داد و هر بی

بغزنی مرا که هر خون نه حبرک ز سپه او آن شاه سپه او که
 همی خواستم تا فغانم کنم کسبستی از در استانها کنم
 کمینش آنچه آن روسیاه از غنچه که توانه او را هیچ آب شست
 ۲۰
 و لکن بعضی موده محشم خاتم کزین پیش سر چون کشته
 اگر باشد این کشته تا صواتا بوژان با تن بتوایان باب
 کزین داور می تا بد بگر مرا
 کزین داور می تا بد بگر مرا

سه لطف بر توان فریاد کنی ستانده بجز از داد من تا سر کعبه هزار متقال نگره بچه فردوسی فرستاد معنی نماند که با خود
 این دو حکایت مذکور است این داستان غرابی دار و ظاهراً هم در غزمین و هم در هرات و هم در کوس این اشارت مباح و پنهان
 فردوسی در خاطر نماند و آن بعد از معفو فردوسی بعید است که مبالغه در انشای آن نماید غزمین ناصر نظر بجز است و در انشای عربی
 ۲۵

سلطان فرستاد که در این دو سال در خدمت لازم است تمام عمل آورد و چنان کتاب که از شیخ کبج با او برابری میکند با سلطان تمام کند آخر آن مرصعین بداند ایشان اورا اما امید کردند و این سخن بر زبان خاص و عام در مجلس سلاطین انام هر کور شود و سوز و گداز فرود می آید مشروطاً بجا در تی خوش و تقریری دلکش بفرستد سلطان در این اتفاقاً قاروئی سلطان محمود مسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکلی حال خود کرده نوشته بود مطالعه و متعیرند مقدار حال عرفیه تا سرکین نیز رسید سلطان بنامیت متالم شد صبی و دوستان فرود می که تا حال چنان کنگو میانه بودند در وقت هر یک از طرفی بطرفی خوب و طرزی مطلوب احوال فرود می را گوش زد سلطان کردند که فی الواقع سخن ۵

ارباب غرض و اهل حد بفرود می این نظم شیخ رفته و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان بنامیت آمده مفسدین را بسزای رسانیده و نظر باینکه در آن وقت درخت وجود حسن مینماید را از زمین زنده کی برایشه هر زمانه آید احسنه که یا با او آن فدا بوده و خلافت که در آن سرفندی ایاز با عشتان نخل میداند که عا شای آنچه از سیر و اخبار رسیده بمنظور انظار هر حسنون الباطن کو یا که با کثر او صاف و اخلاق حمیده منصف بوده چگونه می تواند بود که او مصدر این نخل را مساک که فی الحقیقه آنچه هر شیخ است سیما با دو لخواهی سلطان کجایی سازد که بدین چنین در دو دمان سلطانی چنان بگذارد که از آن روز زالی یوسنا بدو بگذارد بعد انیوم در مجلس مذکور و اسم آن پادشاه با حسن است ۱۰

افواه مشهور چه در کتابها مسطور کرد و بعضی گویند روزی سلطان یکی از اعدای دولت مرا سده شرطیه در باب معاصی نویست از پرسید که در تند بایشان چه خواهی نوشت گفت این شعر هستم ابوالقاسم فرود می را که که هر جز بجام من آید جواب من و کرد میدان افروسیا با سلطان را حقوق چندین ساله فرود می بنظر رسیده فرمود که این چهاره از دولت ما مستحق نشد همان بهاعت امر فرمود تا شست هزار مشغال قلعه با خلعتی شایسته بفرود می بطوس بر بند علی الا حلاف الروایات روزی فرود می در صحرا بود که غفلتین سفر را میخواند اگر شاه و پادشاه بودی پدر مهربان نادیده مرا تاج زر فرود می از قافیت حرمان خود و مکاره زمان آبی کشید آبی زده ۱۵

کرد تا اورا بنگارند بر دنده پر خوش بفرود می برین پرواز کرد در چنین وقتی که جنازه اورا بعبه آبی بردند فرستادند سلطان که حکم نوشد او را سهرابی دست رسید از استاد و ختری یا خواهری مانده بود انعام سلطان بر او عرض کردند و تسبیل نکرد گفت فرود می پوسته غم سبت بند می که سابقاً مذکور شد داشت اکنون نیست آن امر واجب است چون مراتب را بنجد مت سلطان عرض کردند فرمان صادر شد حسب امتیای فرود می و ارث او آن وجه را صرف سبت بفرود می کردند حسب حکم با تمام رسیده آنچه از آن زیاد بود در باطنی فی سبیل الله ۲۰

ما خند و فغان فرود می در سدا اتفاق افتاد و در خاک پاک طوس مدفون شد شیخ ابوالقاسم کورگانی بعد از وفات فرود می بروی نماز کرد که او عمر عزیز و در مرح سلاطین محوس کرده همان شب اورا در خواب دید که در عزفان جنان هم صحبت جو و غلغله است از دستوال کرد که این مر بنده را از کجا یا حتی با آنکه همه عمر در راه باطل شمشاقی گفت با من یک پست که در توحید گفته ام جان را بلبندی و پستی قوی مذائم چه هر چه هستی تو شیخ از خواب بر قاسته هم در آن شب بزبان فرات فرات فرود می رفته و در سر خاکش از راه پاکش معذرت خواسته گویند آخر شاهنامه را از استیلای عرب بر عجم کلام آمدست چنانکه در احوال مذکور است و حکیم مزبور در آخر مشومی یوسف و زینب نیز در سحر کتاب بنظم در آورده اگر چه بعلمت کسالت و کثرت متن سعی طبع فرموده اما مانت و سلامت کلام ۲۵

براستاد ایشان کواست دشمنی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا هم میرسد و انتخاب کردن او عالی از استگانی نیست و نبوده
 بجهت آنکه شوی بزبور مشغول بر حکایات اگر شعر خوب را می نوشت سلسله کلام از یکدیگر می کشیدت و اگر مراعات مطلب کرده چشم از انتخاب می بست
 هم غرض کلی که عبارت از انتخاب ابیات است از میان میرفت لهذا از انتخاب شاهنامه سر باز نداده ناظران را ببطافه اصل کتاب آسان کرده
 چند شعر از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب مشرفه بنظر رسید قلیل از آن را اینجا نوشته علیهم السلام خودوسی

یا بگوی که بروی از زمانه جو خود
 بر و بر سرس که کسری ز دور گزید
 گرا و گرفت خاک یکدیگر آن گزیدت
 در این نهاد خزان بدیگر آن بسید
 پس رنج دیم بسی گفته خواندم
 ز کفار مازی و از کهن گویا
 بحر حسرت و جزوای کسان
 تا دم کون از جوانی نماند
 سا در جانی حیات بودیم
 در بیخ از جوانی در رخ از جوانی
 تا چند منی بر دل خود خفته بود
 تا صبح کنی سیم معیند در زود
 زان پیش که کرد دلخس کرم بود
 یا دوست بخور که دشمنت خواند
 دوست از سر لطف بنده بر دران
 بنمود طریق مردی کردن خویش
 هر محم چه عفو کرده دستم گرفت
 خندان بخندان نکند در کردن خویش
 قطرات اسمن شریفش میرزا معز الدین از سادات عالی با آند بار خلد گمان در عهد او رنگ زب هیندستان رهش موسوی خان لعلبا
 یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوشی دسته اشعار است در اینجا مشهور است این اشعار که نوشته شود از دست قطبیده

بودم بت گزشت سبانی که گریه آواز در در آمد و کفتم که کسی که آواز پای من بر دم و اسیر رسید چشمی سینه ز سر سره رخ لاله کون ز او نظر عشق گشت ساز ناز گفتم ای ستاره سوخته آتش زان کفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان هرگز نه نامه نه سپاسی نه عهد هر عضو من ز دست تو دار و ستار در یا هم که وقت خوار است بپوشد گفتم امید صبح چرا نیست آوردم و برابر و سس که آسم هرگز نخواهنده خزان خویش من من مرغ خوش زان باغ فصایم	چون خار با سموم و بدل در پستی گفتم آنکه دارد از تو از دیدن افا و بلکه عشق که حسد نغز بود هر عشوه اش نظر ز ذکر برده آن گاه من در کین که عشق زنده ناخوشی تا گفتم ای جگر که اشک دغ است کفتم که ای جفای تو سرشوق روز اینجا همان خراب کن طاقت و قرار چون عشق بون لب لیم از ناله گوی وار می دوشه بهتر ز آید بر خیز و روان می تغنی شیشه پای کامل ته از طاقی او برود آید ندانده قصیده خود را با دکان طبع مرا بر تره شاعر می گویا	ناکه ز پی تبا سیم الطوار کسها این مرده چون رساند کوی منم با خوشین پس از نفسی چند گام بر لب نهاد چهره خوشی ز چشم من خاموشیم که است زان زه پاره بود احوال دل گزشت همان از فرق گفتم که کردی که رفت روی تو با دل بنام داز کوشش بخش یکطرف پاسی ذکر ز شب چو مان که کوه گزشت آن لعل با ده نوشش چه که گزشت رفتم روان روان به جات پای خم سعدین را قران شده در خانه کفتم آن به حال سرفراز باغ این تعاست بر من و برود دکان	تا که ز پی نظایم اوضاع روزگار خود دویدم از خود و رفتم چنان بنگار مردم چو دیده باز دیدم نسبت رخسار سینه را چرخ از سران بنگار سپان زان گزشت نگاهش من بود چون بود حال دیده عدل از حال نقش نیکه بخش باد با عیار لب را میوسد باز نکردن مکان ضیاء کرد دست در آغوش آن بنگار آرم سیرم و در برم از و طرح بود کردم قوا بر پاراز آن لعل آید کم دیده این جنس نظری چشم و در کار کای عذیب کفتم حسن چمن دین نعمت است حکم و زین شهرت عالم
---	---	--	--

۱۵

۲۰

۲۵

لیکن زهر فطرت من چند کوهی آورد و بجز توفیق در کن در روح سردی که ز جبار و بیدار است ما ز مذاق تیسر و خانان باغ
 فانی اش میرزا صفیر رضوی از سلسله نقیای مشهده مقدس و از اجداد سادات آن ارض اقدس و در بعضی تذکره مطالع شده که مشهدهی مخلص
 احتمال می رود که اول مشهده بوده آنرا که ظاهر و باطن ترفی کرده مخلص را تغییر داده با آنکه در نظر این اسم بوده بر حال امید و نگر از دست که نسبت
 بنام کم خدایا و دبی گانه گزدا کرد در کستان دوی بر از خاک بران جریب گنم اندیشه مادل از تو بر کرم چون صبح سود روشن هر لاله زمر کرم
 قالی از آن ارض اقدس و جلا رباعی

۵ متول بوده این رباعی از دست

کر جان طلبی ز من او خواهم کرد دشنام اگر دمی دعا خواهم کرد هرگز نشود که تو بگردم دروغا هر چند جفا کنی و فاجا خواهم کرد
 ملاقاتی چون مخلص از و سلوکم نبود همش نوشته شد از دست چو توی بخوده همه که بوفاق و همیایا بوی همگی نماند تو بهیچس فانی
 قدسی اسمش حاجی محمد خان مردی قدسی صفت کونید از آن ولایت دلیر شده به بند و ستان رفته در آنجا کمال همسار یافته و هم در
 به بند و ستان فوت شده استخوانهای او را بجز امان بردند و بولاش ملاحظه شد این چند شعر از دست که نوشته شده است غزلیات

۱۰ بگدا این گل حصار تو نظار کنم که زهر حلقه زلفت گل دیگر سدا نفس مینید جهان منو می کشد زانم که کوئی از اول خود میکشیم خدیگه تا
 ز خاک سینه ام دل میکند نظار کنم چو مرغی که مخلص بند بجزرت استیجا سنگ شمع محفل قریم سر با سر ختمه حال پرده مانده کان بر ما چون گذشت
 هرگز دل مستان ز غم آزار ندا ناباده بود غم کسی کار نماند استیجا غم محبت آنجا سزای حصان آسایش دو گیتی بر ما صراحت کردند
 علیش این باغ با ناز که یک شکر گدا کاشش که غنچه تو داند دل ما پیش دلم خوشه چو دیده حلقه مله جبهه کفایت کمان بر دم که هر یک چشم چر نیست بر دست
 سگانه آشنایان من چکانه فانی آشنای تو بجز طومر دارد فلکات دانگ که از لفتن پاتیس صفت بجای
 ۱۵ کاهیم ز وصال دل ز غم کوی کاهیم ز فراق جان برادر کهنه خاصیت آفتاب دارد درین خود سبزه برویاید و خود زود کند
 تویی از احوالش چیزی معلوم گشت این مطلع از دیده شد جانی که تویی نیست کسی را که از من که تواند که رساند خبر استیجا

فانی در مشهده مقدس در اوایل سلسله والد خود مشغول کاره گری بوده و آخر بتقریب موزونیت تجردت محمد حسن میرزا در سلطنت حسین میرزا
 با ایتر اشرف شده و از بار بار باغ غزلیات مجلس خاصه شد این چند شعر از دست

۲۰ بخنده نکلین ما در مقابل ما چکو تارانه نکرود جرات دل با شب علیش و سادمانی بگذشت در روز چه شبی تو ای شب غم که ترا بچو ساند
 کسی بر تو مبر و جراتش باشد که چون تو سر و قدی تحمل با شمس با حدیث در دمن کر کس گفت آ و کرم منم نمانم در جهان دیوانه گستر
 مردم بزمان گنند فریاد فریاد ز با سینه من

میر محمد حسن از سادات ارض اقدس اعنی از سادات رضوی از مخلص و از هالتن سوای این علی حاصل نه این دو شمس از ملاحظه شد
 حرف محبت که جهانی از او پرست زان نشنوی که گوش تو زین دانم نخواهم مهربان با دوستی از تو هم که میرسم که خبری پیدا کرده که در شهر
 سید محمد جبارانی از عظمای سادات مشهده مقدس است و به بند و ستان رفته و بطریق عرفا شوق رباعی در شمس مخلص فکری داشته و میرزا
 شهرت یافته در مشهده و عالم باقی شمس است این چند رباعی از وقت افتاد در حمد علیه رباعیات

۲۵

آتش بخاک در دل ناسا و گرفت / آند ز ناله نوحه سدا و گرفت / آتش بجان زدن آیم آموخت / خون رخن از چشم نه میاید گرفت
 تا کی حکم بر ز غصه خون خواهد شد / روز و ستم اندوهم از خون خواهد شد / در غم آنکه روز چون خواهد شد / مشب در غم آنکه روز چون خواهد شد
 در مریع و بر کونست آید پاک / و بجان اهل ز محنت جز محم پاک / چون دانه کندم همه ان بول پاک / از خاک بر اندام و غنشد بجان
 چون کرد دست و بر آمداری بود / در رفتن و ماندن حسنیاری بود / خوابم که حسنیان زیم که از غصه کن / بر خاطر مستکان غباری بود

۵ موهی امش میر محمد ناسم از مادات مسند رضاست و مدتی در بهرات صحبت علی طحان سالو بوده در واقع قتل علی طحان او نیز شهید شده از دست
 آه ازان صبرست که چون دوزخ از ^{خورد} با خود آیم با هزاران شوق و غم ^{باید} / کتم بر که رسم شرح سو فانی تو / که دیگر می گفتند میل آسانی تو
 باین قهر بسخن با هم شود و رفیقان / رسد چون خیری در دوزخ پیرستان

مشرب است میرزا محم شندی الاصل و اصغری المولد از مستیمان شاه عباس صفوی است گویند در موسیقی ربط کاملی داشته و در زمان
 شاه صفوی قیسه گفته صاحب اورا مضاعف کرد و در زمان کی از در اندامی از موجب او کم کرده قطعه بنظم در آورده باشان خوانند
 ازان قطعه اشغالی کرده است ^{بسیار خوب گفته} / لاجرم قطعه بسیار خوب گفته

۱۰ ای صاحب زمانه که امروز در جهای / بر من سیاهی زفت ستم از تم است / روز محنت آمد غم ز غم ز روی / این لغات در عرض خیر مقدم است
 کوچک دل ز ناله و زاری بسجک کرد / بروات اقدس تو بزرگی مسک است / چون کعبه خانه تو مسطاف غلالت است / تا سر شکست نورش آب ز غم است
 مالا که بر مراد تو مسک کرد آسمان / چون در بر تو جننت و بر ما جنتم است / این شیوه در مقابل اسنان علم است / این شیوه در مقابل اسنان علم است
 با در جهان شای تو بسیار گفته ام / با ما که بر از چنین مشکلی کم است / گور از رشته خوانی و در یو محبت است / گور از رشته خوانی و در یو محبت است
 ۱۵ و بر نه میدمی که دلم ز تخم دار است / ما را مصاحبت ترا که سر غم است / صوفی که در دور قروح دوست است / صوفی که در دور قروح دوست است
 آن چشم که غیر کم پیش بهکس / غیر از خدا و اهل سزا سیم است / رفی همه تحت سلیمان بروئی بود / رفی همه تحت سلیمان بروئی بود
 این خود اشارت است که از دور دور / بر ما و میرود همه که سندانیم است / اقصی من ازین کن آزار بندگان / اقصی من ازین کن آزار بندگان

در طلب یکب گفته

شاید سپرد دور کند بر مراد ما / با سعید در باغ سنه کبک دریا / ای خاک قدری که اقبال فلک سیرت / با سعید در باغ سنه کبک دریا
 ناخن ساقین که و کشته از شاخ غزال / تا کند بر سینه خیم تو در زنی خجری / و این ساقین که و کشته از شاخ غزال / تا کند بر سینه خیم تو در زنی خجری
 شیکایی در قفس چون شمع در خانه / بر چراغ او سیمی که و تا که صحرای / درین الم بر خوش پوشیده از نور دنیا / درین الم بر خوش پوشیده از نور دنیا
 کشته و شاق بال قافی مرغی / سینه بر خاتک میالم ز پی بال بر / که فرستی به پیام کبکی که داری در / که فرستی به پیام کبکی که داری در

اشعار

۲۵ بار بکس که دم تیغ ترا آبی و / ز کعبه آیم و در شک آیم ز خوا / که از زیارت دلای خسته می آیم / که از زیارت دلای خسته می آیم
 غیر را با بار دیدم مشغلی / کاش با خود خجری میدستم / می توانستم شکایت کرد از تو / می توانستم شکایت کرد از تو
 هر کجی بر طرف اهل و عا / در سرای تو خستد و سپری است / خیر او که دیگری میداشتم / خیر او که دیگری میداشتم

این کف دست می نهد برین
 ربا عی
 و آن کف پای میکند هوا

آزما که بغار بیت قرار آید
 حصیان دو کون را خریدار آید
 زان پیش گشته کم که صاحب گزنی
 ترسم که ز بخشش کت جا آید

موسوی است بر عداد الدین از سادات اندام و اهل طبع از و یادگار است
 یا رکعت از غیر با پوشان نظر گفتم چشم
 و انگلی زد و دید در ما میگر گفتم چشم

نسبتی از شعری مقرر شد مقدس رضویست و مدنی در محال آذربایجان ساکن بوده آخر آن مرد در دارالارشاد در میل مد فون گشته است

غاب ز دیده ناشده جانداست
 خزیات
 سچاره ناب سوز این سپهر ز داشت

میرفت عالمی بگریش ولی کسی
 در شکم بدل فرود که تاب نظرند
 هیکری زمان زمان در ذوال وین
 تا شب سحر سوزم حسرت هر نگاه

بگویی که کم آیم بر دلم نه و خیار تو
 که از آمدت بسیار گفتم شرمسار تو
 در اول بوقا و فتمش تا با این حسرت
 چه میگردم اگر دل می نهادم بر وفای تو

حواصی نظام الملک وزیر است با غیر و در پرست باید پروردان جوانی کس بحالات کرده در اندک زمانی کوی سبقت از بگلستان ر بوده بعد از آن
 بنده تحصیل عزوتان مرکب خدمات دیوانی شده تا آنکه منصب وزارت الب اسکان سرافراز و در عهد گلشاه همیشه ر قاضی مملکت باد و منحصراً
 بوده او نیز بقدر استعداد کوشش نامی مردم را بر زال عطف و نظارت بخشید می افزا مر بعد از سی چهل سال خدمات لایق سعادت
 ترکان قانون علیه مملکت هخل در بنای اعتبار خواجه را و یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی شاه بی خواجه از اصفهان حرکت کرده در
 بفرست کارو یکی از فدویان حسن صباح از پای در آمده در آنحال این قطعه که مصرع آخرش ازین مانی سر مشدی به پر مغز است گفته و بعد از آن
 کچند با قبایل شاه جوان
 کرد ستم از چه پناه نام ستر و م
 طغرای بکونامی و نهای سعادت
 پیش ملک العرش تو حق تو بر دم

آمد ز قضاوت عمرم تو دوسه
 در حد نهادند سپک کار و بر دم
 بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرز
 اورا بجا تو بخند و نند سپردم

سلطان بعد از استماع این خبر تاج الملک وزیر ترکان قانون را بر تبه وزارت رسانید بغافل از آنکه در روز خود نیز سزا فرود بآید گشتی شد کویا

فی الحقیقه نظام دولت گلشاه تمام
 قطع
 الملک بود معزی باین خصوص قطعه گفته است

رفت در یک بغر و کس برین دستچو کرد
 شاه بر نام از بی اورفت در راه که
 کرد تا که غیر سلطان هر بره آن گنا
 نظر از امانی ارض اقدس نفوی این شرمشوی از و ملاحظه است

نصبت کل و علی زان خوش است
 که آن بر و ملاقات و کسان نامه
 در وقتی امش خواجه علی و برادر زاده خواجه محمد جان قدسی مردی سپندیده
 از مردم شهر مشهد مقدس یکی خصوص تفسیر مربوط و گویا است

جماعت میگردد این ده شهر
 اشار
 و یک رباعی از دست

هر که حدیثی از من آن دلخواز
 عهدا گفتم قفا غایت یکه باز پرس
 ز بزم دوستی ز او در خیال نشین
 بهانه جوئی او بر بنسنت من بود

این پیش نمازیم از روی ریاست
 حق میداند که از باستان
 این یک خوشم افشاره که در وقت
 نشیم بخلافی است در دیم بخت است

همدی از اهل مشهد مقدس در آنجا هلاک و در شاعری پیرین با ناست این تعراز و ملاحظه
 چو سجال خوشیم اکنون میرم ز غوغا
 که بوقت سحر بهای شکر شکایت از تو

عز حسان از اقلیم چهارم طر و من و عرض و کویمهای محکم و حقیقت نامها و دراء و حلقش نیز بدینستی حوی منور می باشند و شعری آنجا نوشته است
 جسته استش عبد الواسع مولدش از حسان در ابل حال بهرات رفت و در آنجا کس بحالات کرده و بخدمت بهرام شاه رسیده بعد از آن

شرف خدمت سلطان سحر دریا هفت هفتی کوه در اول دستان بود، چون سلطان سحر داخل فرخستان شد دید که شخصی در صحرا این کلمات را در سینه
 کردن بیشتر از نیت و نیت میگوید اشتر صراحی کرده و نام او را میخواند کردن درازی سنگی سینه بخوانی سلطان کلام او را دانسته طایفم
 بر کایش ساحه در تپش پر واختر نامعوی و افران شده و خود در قطعه اظهار سبادت کرده علی حال فضای فضا حستس را دستنی تمام و عرصه فضا
 هفتی مالا کلام میدان پانش وسیع و میان اسپانش رفیع در فن قصیده گوئی طرز خاصی دارد که کسی از استادان ما بر تبه اوز رسیده درین
 طریق با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار داده آج سلطان سحر سلجوقی و بهرام شاه و مسعود شاه بوده این اشعار از دیوان او است
 معدوم شده مرثوت و موشح شده

قصاید

زبان هر دو نام ماند چو سیرج و کیمیا
 هر فاضلی بد ایه کشته عینا
 سکا نه راهی بگر بند بر آستینا
 بر نسبت من است پترای من کرا
 لذت دست تا کسان نه پذیرم عطا
 در نثر من دست در نظم من بهجا

شده دستی هفت و شش مردی
 کا در میان خلق تمیز چون کجا
 صافیت نسبتم به نوع چون
 کردار ناستود و کفار نامزرا
 هر عاقل بزاید با نده محنت
 دیوانه را همی نستاند ز هوشیا
 بر همت من است سخنای من لیل
 در پایی جانان ز پراگنده کمر

در نصیحا

چندان کفار آبادان و کردار
 در نه از پنج نفس بودی مسلم چون آب
 روز و شب نمانده و گردیده چون
 کرد چون طوفان موج آرزایم کس جز آ
 که ز شیده آتی در و هم از با تم با و با
 تا نغورم کرد از آن کجک در بی باک
 لا که خبر نشان در کس خبر شای
 نامر آنکه نشان شیرین لب برین
 در مینب کرد و چشم او در کوه
 در بود با دشمن تو صد ف را مشای
 بر طریق خدیو آرد تر و نو کا جرات
 ساعت میدان شود چون خطایم
 عالم از کلام ستودان ایر اندر
 تا ز خاک آید در کجک و تا ز یاد آید
 که مجازدی نیست عین مستی چون آ
 زین قبل محوس شد قهری که در دین
 چند باشم در دیار استنزل و عد در با
 آب چشم فاشان نوحه کرد کس بر شای
 که ز شمانی بند و سار کردم با
 زار و نالانم چو طیل دیده بر چون
 سنبل هشر نهاد و موسس خنجر که دار
 هشت چرم بت چراهه غمش گدشته
 از خیال روح و عکس است یاد در کجک
 که بود باد کستان و کشف و اشمال
 بر سبیل رنوه آرد پیش تو گاه
 اندران و قهی که استسید لیران
 هم بران صورت که استسکام سخی گو
 که ز نار آید دحان و تا ز آب آید بجای

که مجازدی نیست عین مستی چون آ
 زین قبل محوس شد قهری که در دین
 چند باشم در دیار استنزل و عد در با
 آب چشم فاشان نوحه کرد کس بر شای
 که ز شمانی بند و سار کردم با
 زار و نالانم چو طیل دیده بر چون
 سنبل هشر نهاد و موسس خنجر که دار
 هشت چرم بت چراهه غمش گدشته
 از خیال روح و عکس است یاد در کجک
 که بود باد کستان و کشف و اشمال
 بر سبیل رنوه آرد پیش تو گاه
 اندران و قهی که استسید لیران
 هم بران صورت که استسکام سخی گو
 که ز نار آید دحان و تا ز آب آید بجای

سماحی که بزنگاه طبع و لفظ و خلق

روشنه غلبه برین و چشمه مار معین

کر زه ماران را ز داوی طبع با زبان

شده خالص مشک از فودر امر قدس

که وار و چون تو مستغرق نیکار و مجانب

ندارم در غم و جور و جفا و بیخ تو خالی

سز در کرمین ترا در ایام طبع و خلق

جهان داری که بی یار و قرین و شایسته

درخت غرور نکین و جود و قدر دان

حضور اوست در دولت سکان و کسوت

هند از اندیش کرد و روح مستور و سحر

ایا در مساعدت و کوشش کردن ملکوت

سحر بر روم و ترک و هند نسبت بر زمین

همیشه تا بود شک و سحر و غم و خندان

اگر داد از دست فلکی که آن را خدایان

رخش او صرصران و روح او آتش فشان

گو گشته زان سستوه و دیو که در خون

کلیج و نج و عسر و سیر و لطف و کلاه

در بزمین شده لطف و در بدن قرین

یاخت حوا به ملت از انداز آن دستگیر

از برای رفیع است برایت مقصود

سر بر قافل ز تقدیر خداست مستعان

از هزار هر چون روح معلول بر مرآت

اسب که از آن با شکل و کز کرد آن هم

موصی با زینت آن التبرج و تزیین

وله ای

تا که مشک تبار و دانه در خوشاب

زنده پلان را ز ثامن شمره شیران را

در سفاصل روشن سیم صافی در زنا

بنفشه موی که در دوی از کس خرم و سزین

لب از با و سراز خاک و روح از آب

کنم خدمت بر م فرمان نکم کردن شوم چاک

علم و علم و نور و نورم و عزم و عزم فخر و

سعادت بیخ و عصمت بیخ و غیب بر کسوت

بقای دوسته عالم و جودت در کسوت

مرا که فعل و پلان بچک و در زان سهر و

نظر بایه اهل فایم سهر حلقه شرف زانو

چسب و محفور و روح و سیم سال و سهر خاندان

دل عاشق غم سحران شب وصل و روح و

طلب کرد زین محرم و ماعنه من

وله ای

حیر دیدم را سهر و ما حبه زان کما

تا ز آرزو کاک و عزم و عزم و زنده و زنده

در کلو در خوشاب و در شک مشک تبار

کنت خوا به دولت ز آواز او با بدیا

در رستمان کرد تجلیل از فرمانان

یک پاک و با قبایل جهان مستعان

در ز لازل چون تن مغلوب و جرم کما

تبع رخشان برین همان و کوشش همان عدو

موضع با سبب لوم و خروج از کبر و

سال و در باشند پی تو محمل و قدر و آس

از برای طبع زدیچ کان بسته رحاب

نخل و آبه خار و تی بحر و جبل کان و آس

وله ای

بنامند چون چمن و لطف و خیار و پرتک

سبحان یک و لوی و لطمه در عالم ترا دیدم

که تو داری جو زبده و زیم و لفظ و طلعت

جهان داری که دارد وقت جود و عجب و

زینت و دولت و نامید و بین او سحر

چو نخل نمس که در دوی چون خیار و برین

ز شکر و آفرین و روح و غیب تو فرود

ترا ز سب که جنگ و مصاف و جمله و سجا

بر زدیچه و دندان و سحر و در هر دست

مبا و البسته و در و در و خالیست

محمد یافت مضمونی که نویسی حست از زرا

کر قسم در کستان و در به خندان او

و می کرد از نخل و کرم و آبه و صدف

این آثار تما که ظاهر بند ز فصل که کما

چون باطل سر بر او زنده قومی در عرف

مشکری بود چون غریب و سیر و کما

جیل سلطان با کرامت با سلامت

بر زمین روح دکت از دوی به خوان

کا و چشم که کند ذکا و کوشش بر سینه

کا و جهان بر زمین از نخل سیر ز

از دمای با سبب از سبب کما و سار

شیر جان بر سبب از سبب کما و سار

شیر جان بر سبب از سبب کما و سار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

نامه مجاهده رنگ و لعل کون خورشید
 ماه میری ماه اندامی که گری بردن
 ایدل طبع مبر که خدا نیست مستقام
 که چون ننگ بای منی بر سر جبال
 دارم ز اسطار تو ای ماه سنگدل
 دل گرم و آه سرد و هم فزون میرکم
 قومی بگفته چو بار از تنب پوست
 از ناف کوه نقره دور کام سنگدل
 منتقار باز جزه و خرطوم سلست
 صفت آن مرغی که ناماید ز لای از
 چون بناله جسم جسم ستر که قوی
 سعی او بکشاید و نه پیر او بر هم زند
 هست چون بر آن عیسی با نگو خوانند
 هست با طبع جواده تحت و الهی
 ای عارض تو چون گل زلفین تو
 تو سال و ساله خنجر خراشده چون گل
 در معرکه اطراف زمین از هر کاش
 ز عهد و ادب خلیف بر طسوج طال
 شاهه کونی بر فرخش بیگون کرد
 نه نفس او ز تو اضع نه دست او را
 نه این فراز کشته در هوا بان حاصل
 بجز تو از روزای طمان که نعم کرده
 عمل ز خانه مغل و لب ز باطن مغل
 صدق تو در قیام حسیب ز لعل سخن
 چو در صحابت تو بر جرم آن حسد

زان یکی در نیم وزین یکی ز ره حیا
 ایستاده پیش صف سلطان زیر ان
 وی تن جریع مکن که جانیت مستقام
 و چون ننگ عای گنی ز کعبه
 درخ زرد و اشک سرخ و لبانک و دین
 جمعی بر او رند چو مور از نشا و تپ
 در قهر آب جو هر دو در جوف خاک زند
 و نبال اگر زده و چنگال شیر
 شخص اندوده بزد زوش اندوه
 چون بگریه چشم او چشم غمگردد
 کتوری گاه مگو شکری گاه خبر
 هست چون ثعبان موسی باندیش
 من بقیه هسته بر آن سنبل و آن گل
 من در دوشباز پنج خر بکشند
 با خرد مضان و با اول سنوال
 ز ساق لبثت رقاصه نیمه غلی
 نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سبیل
 نه آن دراز کند در زمین با پن چنگال
 مراسم غلی با کفایت حال
 غب ز سینه تاک و شکر ز سبیل
 زمین ز زرد عیار و سبیل ز سبیل
 مرا معاینه شد کان حدیث بود

در نصیب
 بادست دهر و آدمیان پیش از خیار
 از طرف آن در آنکندت و در آن
در نصیب
 در زرم چون کشیده شود بخت از
 از هر بخشش تو طبايع نهادند
 کجنگ و مورد تپه در و با بکسند
در نصیب
 با تن باریک و از اقبال او کویست
 که چه بکوش است باشد در همه جا
 که نیارد همچو دست همه عالم کرد
 تا ترا حاد تو دیدند چون حسد
در نصیب
 پروانه لعل است ترا لطفه سبیر
 هر مرتک و بولادک و صاعقه
در نصیب
 بتارک اندازان طرزه صورتی کور است
 ابو المعالی عبید یقین که تبا
 سغیر نامه تو لشکر است روز معنا
 چهار چیز برای شعر تو سه ام
 چهار عای تو و از چهار حسرتی
 شینده بودم زین سپهر که راه سخن
 همی ز غار بفر تو دست بر که سخن

باد نکرد و ن تن و نامون کن چو کشتار
 نشت باسی بر فعال روی کرد و کجا
 دارم ز اشیا فی تو ای سده و سپهر
 در بزم چون کشته شود بوشنت زبیر
 بر مقتضای امر خداوند داد کرد
 کرد در حریم جاه تو باشند مستقر
در نصیب
 با رخ تار یک و از آنار و ملت غیر
 در چه سپوش است باشد از هر چیزی
 که بر آرد همچو خشم مجلس عالی نصیر
 را زدن شغل و لایت نهشته بر سر
 نایه دریا غلیل و پانیه کردون
 بر گوشه ماه است ترا خوشه سنبل
 کردون تن و مغربیت دل و کوه گل
 چون لطفه سیما ب نمایه ز نزل
 ز لاجورد سب و ز کمر با سر بال
 چهار چیزش هرگز چهار چیز طال
 ز امر او شده شیر سیاه یا شکل
 صبر فغانه تو خفویت جدال
 ز عیار حای بدید آرد آینه معالی
 چو دست تو کند آنگه چو در روز اول
 چو آفتاب بود جای مرکز اجال
 همی ز غار همن تو را آینه لال

هر او خاصه تو بود ز بران روی
چون زمین جهان بر پوس این خاک
از دور آدم تا کنون در باطنی که خون
با صطرار جدا مانده ام بر سکنش

چون چو کوه تمام و بگن جو باد شمال
آنکه شد یک کس گرفت در وقت غم
بود و غنچه عزمت همه عذاب الیم

تنگا درمی که زمین از تحرک سها
مر از دست بر وقت سیم و زر خطه
ز خاندان قدیم من او خود داد

بود چو لفظ سیلاب در ایم از دل
می خورد با بد نفس خندین خند غم
از ان شد است مراد وی می بودی چشم

دوست هر دو روی روشن
گوشه در شبه و وادی که عرب
اندر آن تیزی که او در موجب نشان

بروز کار عسبران ز قو طبع
بست دانا و عزم تسخیر و امردان
عکس سگان و سرخ و غمخواران

که داد من بستانی ز دور کار غم
صده میر یمنند اشتر شد اندر ز کار
بر که در آن همه اندر تا که بارش

بهره صد رنگو محض شد اندر آسمان
بغیر و زمین ز هر اندر سپهر شد با
شیر جوش در جوشش سخت کوش کاروان

با دایالی بگا حرب هر یک جان نما
تا رسیده بانگ کوس آن بران صحابه
قلعه بستند که هرگز کس بدو قادر نشد

چهره بستانی بگا جنگ هر یک جان
تا فاده عکس شع آن بران رخ سگان
از سلاطین که رسیده از ملک پستان

چون سوی لوک روان شد کوشش
خواریان چون از قدر ام شک کوشش
مشبه کرد اسماعیلی بر علامک کوشش

کوتوال حسن او سیر میسید از روان
انگهی بکاره دل برده استند از خانان
که بود در عرصه محشر خلق بیم آن

مرکبانی ز بر زمین بود چون باد
کوتما با صورت اسرافیل کشید هم
کو در لامون ز وقت مضطرب سها

سرکشی وقت کین باند چون کوشش
رو حجاب دست سغرا مثل کشید هم
مرزه بر کرده ز وقت محبت بیخ

از شعاع بیخ بندی روی چون کوشش
زار زوی خوردن غنچه پیر کشید هم
کوه از مرجان زمین را غنچه پیر کوشش

در عمارت جوی تازی روی کرده در خان
در برای بودن جان روح بر بست میان
داد از قطران هوای اگر تازی طلیان

از سر شمشیر و بر خاک ریزان سر حیا
مشک نه چون خمر سوزن می برد
آن ز بیم این میرد چون بنویس گل

از دم وزان بر که رزان کاه خزان
از زاری شخص روی بجای بیجان
دین ز عکس آن سوزد چون ز نور کمان

کرد ویران جهنمای خود سر تا سر حیا
گر ترا پند شیر و از دنا کتب بخوان
از دست ناز حاصل بند بر جان حیا

از زمین کرد از دوزخ چون دم کوشش
با حسام آبدار و خسته آتش نشان
تا تو سوی او فرامیدی بیخ نشان

با دایالی ترا حیا بر سر بران هوا
کوهری نیکو چو پیش مگری در تن حیا
از سر از او شود پرتی ز زمین نکبت

عکس از سحرهای فرق و سحر حیا
در شعاع او شود پرتی سیم جان
نور او در خاک بنده جو اندر تن روان

تا شود سبزه زخم بر ساری مرغ آ
با در کس میل صفت برقی سها حیا
روی او داده زمین را از شعاع حیا

تا شود سوز از دم باد خزان بیخ نشان
با دایالی ترا پیوسته رخ از هوا
صاعقه یخ بر دمه پان شرر شد در حیا

از هم مشکین او پدید رخ دگین او

دل ایضا

دل ایضا

چون صفت مرغ کز کوی سید کرد حیا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بسا شیران که نکس بسا سلطان که دوان پیش
 چو کرد تارک کردان شهاب تغیر کرد
 بجز قوت هر خنجر تبار کی میل میزبان
 زمانه بر مندی بر کردن کردان که ان عمل
 چهار صاعقه کرد شیر شرت که ضربت
 سپهر اور اسز و مرکب شهاب اور آلود
 ایاضمت مخالف را چو جمع عاقد بر
 آتانا در فلک پر دین بنا بر درستی

همه گوشه چون شش همه چو شنه غریبان
 چو کرد دنا و کبر ان محاب که در با
 بگنجه روی بر منید به سیکر قصه
 اگر جز بر مراد آن معاذ الله که در
 زمین بر زلزله کرد و رسید زرت که در
 سبیل اور بود سخر بلال اور سزا
 ایاضمت عادی را چو قوم توح را
 آتانا در چمن نستین روی در درستی

که گشته از سر تمییر و سپه سان تو
 در ان موقع برادر و در پوزی بی
 توانی در میان معصه کنی نشان در
 ذکر دلو کب پر فاک روی با بر کرد
 چو در مسیحا کان کرد چو بر کین
 بسا به زخم کرد ز او چو سر سر که کین
 که مریطع توانا قصر در مریطع بی نشان
 ز شادی طبع احباب چو سرین با در

چو نقش مل کر با به چو شکل شیر شاد در ان
 در آن هر صدر آورده بد بر دوی کی
 گرفته نیز نازد کف بسکبک ستم در ان
 ز نقل مرکب پر بار روی خاک در سید
 چو نوشد با در مجلس چو بازه گوی در ان
 بسند لوک روح و چو جبهه تارک ستم
 سخا بی دست تو باطل سخن بی ذکر تو بی
 زاری اشک عداست چو برین با در

وله ایضا

بر فلک روز و شب از تیر غلامانت
 کرد پای کیش فعلی معده گاه
 زان زمین از زلزله که کجیب بند اند
 کرد و پیش چو زلزله در صاعقه
 و در فغانه نخل در با هر ساری دست
 او چو بر اسیم بنا به از در سبحان

در ز قلب لکس خیزد خابری ز
 مضطرب کرد در چم بدل تو کج
 که کند بر غم جنگ اندر هر سان
 و در مزاج او توه چون ز بر اقمی

حلقه داران را نکوش اندر کشد از ان
 که منند در بوستانی به سکان تو قدم
 قصر رخ فان ترک و سخت برداری
 ناصر او که کند او دست بر نار حرق

گاو را سینه سروان و تیر خسته سرین
 سرمد داران را بخشیم اندر کشد روح
 در سباز روی شک رویه سجای بی
 طوف بر معالی بند و تاج بر حضور صین
 تاج او که فشا در دای بر کوه حصین

وله ایضا

سپوسته کند زلف تو تقاسمی کلان
 در غمزه این است جلای دل حضور
 صدری که بگردانست بر معاش
 چو مرغ است این برادر که از دریا می
 بیخ کردن زلوش او بعبر گشته آواز
 چو رانی مردم غلام جهان از خشم او

همواره کند جو تو فراسی سرین
 در غمزه است شفای دل مسکین
 چون ز در رسول فرسی صاحب صین
 دل نامون پیش او بگو هر گشته است
 چو رای خرد و عادل زمین جزم آورد

آرام جهانی بدو با تو سار و بخش
 شد بلوغ بر این مثل از ناله طلیل
 هست این به مان از زانی که خود
 بتا نه سخت بی لغت چو شاه سینه
 اکنون ز دست تو سار و هر کسی سخن

وین چو اسما عمل کنایه ازین معنی
 آشوب جهانی بدو دارد جهان
 شد راغ بر این مثل از ناله طلیل
 بود آن سنان قابض ارواح که کین
 بگو اندر در ان شش چو بگردان است
 مخدیه که به بی تادی بگرید زاری

وله ایضا

زمانه از شرف او در مصیبت بر تار
 نهر دولت و دیدار او سستی ناز
 اگر ز راسخه خلق او اثر یا سینه
 ز دست نام و مدیخش همی ترف یا سینه
 که مکتبه در بزم بار با شنندت

یکی سریر و دویم دفتر و سیم دیوان
 یکی مغال و دویم خار و سیم
 یکی نکلن و دویم دفتر و سیم دیوان
 یکی و سپرد و دویم ساقی و سیم

سخا و رفت و عدل در سیمیت او
 مغال و خار و سینه ان زلف و
 یا شکی که نوکر اجازتی یا سینه
 اگر شوند در شاعر حبس نو زنده

سار از فلک ویران کرده کرد
 یکی مقیم و دویم ساکن و سیم بنیان
 یکی عیبر و دویم عیبر و سیم بجات
 یکی عطر و دویم سیم و سیم کربان
 یکی لیب و دویم مالک و سیم حسان

وله ایضا

یکی سریر و دویم دفتر و سیم دیوان
 یکی مغال و دویم خار و سیم
 یکی نکلن و دویم دفتر و سیم دیوان
 یکی و سپرد و دویم ساقی و سیم

سخا و رفت و عدل در سیمیت او
 مغال و خار و سینه ان زلف و
 یا شکی که نوکر اجازتی یا سینه
 اگر شوند در شاعر حبس نو زنده

سار از فلک ویران کرده کرد
 یکی مقیم و دویم ساکن و سیم بنیان
 یکی عیبر و دویم عیبر و سیم بجات
 یکی عطر و دویم سیم و سیم کربان
 یکی لیب و دویم مالک و سیم حسان

در آفرین و شایسته و سرچ تو کردی ^{مکی} اسیر و دویم عاجز و سیم حیران ^{مکنند} با تو همه عقل و دولت ^{اصال} یکی و فاو دویم معیت و سیم بیان
 در طاعت ستاره و در حدیثش ^{از} سبقت زمانه از پیش آسمان

نزار می از اهل قستان است عدلش رنوب نعل نکرده اندست هزار است صاحب دیوان است ملاحظه شد این حمد شعر از اول شایسته
 زار می سکن که شیر اندک ^{اشعار} مادر شفقت بظفل مسبان

آوازه در احوال که ناپ شد ملامت ^{مبتان} صریح است من و تو به کجایی ^{علی} است در کوریت حبس است ^{بمیان} آن دو کشور تو کی مقام داری ^۵
 معنی سفید بنو خشی نمک ندارد ^{تو} سفیدی و بنیایت نمک تمام داری ^{که} این جراحت عشق است گو امید دارد ^{که} همیشه ام پذیرد نصفت جراح
 در مذهب عاشقان قرار دگر است ^{وین} با ده نایب ز نظر دگر است ^{هر} علم که در مدرسه حاصل کردیم ^{مگر} دگر است و عشق کار دگر است
 عزیزین از اقلیم سیم طویش و عرضش محکم ^و سلاطین آل سلطین ^{نهند}

سلطان محمود و کبیر از مسجد و مدرسه داشته هوای خوشی دارد بزرگان از آنجا بر نهانند از طبقات شعر آنچه بنظر رسید بر مرتبه فقهی میبرد
 سید حسن بعلونب و مستوجب موصوف و بیکار هم اخلاق و محاسن اوصاف موصوف معروف و در مجالس بلاغت ^{فصاحت} قدوه بلغا ^{۱۰}

فضیلا و نظر فاو زهد و تقوی سر آمد و در کار و در ارشاد و خلاق سر حلقه بود که گویند در خزین روزی در مجلس و حفظ ایشان در پیا
 بسوا هزار نفر در پای منبر صبح آمده که چهار هزار ایشان مشرف اداوت اشخاص داشته این خبر به سلطان بهرام شاه رسانیدند یکی از ندای ^{خاص}
 دو پیشتر بر چند در کینلاف داده بخدمت سید فرساده که در خلاف کند سید مطلب را او بسته هم در آن زودی از عزیزین عزیمت حرمین ^{نعمین}
 کرد و بعد از مراجعت ازان سفر حیرت بر مدتی در بند او بود آخر الامر در ولایت جوین در رسد بر عرض ^{نیا} ظاهر و وحش بر باطن رضوان عزیمت

احق در غن قلم بسیار جهات داشته و این استعاره ازان جناب بنظر رسید و درین کتاب بنظر مثبت کردید ^{۱۵} **قصاید**

جبار شاه فتح بی چنین با چنین ^{که} خلق عالم اندر مایه عدلش ^{دلی} در کفر عفا مایه عدو و اگر خطا شد ^{خدا} و خلق دانند گویند چنانچه
 این مومنان رب که هر خم سوی اختر می ^{دل} **دلصبا**
 این مومنان که هر خم سوی اختر می ^{باز} اکنون با بزرگان ناز و دوری ^{در} زمین هر طایفه چون قارون فرد ^{چون} یحیی هم بر دم اکنون حسین بر تری
 آنکه از طبعش بخت بجز مایه سپرد ^{یا} که از خودش بدین بر که بگری ^{یا} دریم تو فین خدمت ده که بخدمت ^{پس} سلطان سلاطین بنا و سخن می کشد

ز خداوندی قدم بر بخت کردی ^{در} جو انفرادی قلم بر بخت کشید ^{در} تاجیش را فلک در عتد ^{نجم} میزد ^{باز} حیرش را فلک در زیر تپه می کشد ^{۲۰}
 بانگ گوشش حلقه اندر گوش حضرت ^{دل} **دلصبا**
 کرد چشمش سر را ندانم ختم ^{که} چشمش سر را ندانم ختم ^{که} چشمش سر را ندانم ختم ^{که} چشمش سر را ندانم ختم

هفته دیگر سعی بر مراد میریاد ^{در} در شاخ مشکوزه عهد مراد ^{که} با باز از عارض کلین بر اندازد ^{که} با باز از عارض کلین بر اندازد
 بهزه زنگار کون کرد همان دو ^{لا} زنگار زنگ آید بهر از کوه ^{سفر} باج از ریاضین سبز در چون ^{دوست}
 باد بهزد بخورد و بر سر بر زنگار ^{هر} خ می آید و نوید و ستیخ میریزد ^{بچه} فارون با کوی گل از لاله سنبل ^ز آنکه کوی گشت از گل دست موسی ^{۳۰}

۱۵ ۵۹۵۸

کلبان بر صمد جین دبران نهند پیش
 ابن ازان نشکند آن زین زمانی برآ
 این یکی از صرخ نهبان نیستی بر سر دو
 پر ساخت و در دل شکم چنین آن
 ۵ گرم چو مشک دبی لی جنایست
 عجب که لاشای جود سا کلفت
 عدو ترا تو هم رحمت کاند
 چون شیخ روز رست از یوان سما
 رایسی چنانکه آنداز چشم را غفل
 ۱۰ خدا بجان سلاطین مشرق و مغرب
 ابوالمنظر هب ام شاه بن سواد
 بتا که اندازان ساعت خسته سعد
 قوی دولت که سواد سبک در تیغ کشه
 درین دوازده منظر هزار جمع بود
 ۱۵ سپرد صد ششم را بقاصی عادل
 حجت تخت چهارم بخبروی آراست
 درین روانی دوم کاتبی بدید
 بدان رسول که بر فرق آسمان پیش
 بچن نغمه داد و در لغت ادیس
 ۲۰ بجای کجاست کان دید و راکن کحل
 یکوس تو که از کوشش فتح شدگان
 که حق لغت یکدیگر را زان هست
 بدولت تو که باد افروزن و پائید
 بهشت تو که اندک از شو و سیبا

ملکان پشیم چون میدان بوند
 رنگ و بواز سمی که بند هر دو ست
 وان در درفاک غلطان هستی در کما
 بیافت جای که در همه جهان
 درم چو عود زنی در میان
 دعا که کرد که با و شس در دان
 تا که در او عا و بدر برای قبرستان
 رایسی چنانکه باشد از روح درون
 ۱۰ عطار دولت دین خسرو زمین در زمان
 که هست نامش بر نامه طغرل سواد
 که با بگشت مظهر ز غره پسند
 بهر دریغ برین بند ضعیف کران
 که تا نفع قیامت همی بود تا باب
 که یک نم از قلم هست ششم چون
 که روش است به و دیده زمین و زمان
 که نفس خاند او است حلیه دیوان
 یکک تعالی تایی نماید از فرمان
 بنظم ملک سلیمان و حکمت الهی
 سایه کز زت کان هست نه از طوفان
 بجز تو که در چشم سبز سد سیران
 فرون در یک سبابان و نظار بان
 نعت تو که باد همیشه جاودان
 بر حمت تو که مشکل از دستود آن

خویر از خوشه لی در پوست کی با بند
 باه که کشتی در راه رایت او بهره
 بو عده خوش سال بن بود از چرخ
 بخوشد لی بگتم گرم و سرد تو که
 بهمن دولت بهرم شاه کاند زرد
 ۵ من رو سوی دایمکسایم لیل سعد
 در آب او سگ نرود جز با لبه
 ستاره پیش روز صل است و سمل کین
 کند ده دولت و دین چشم تا دور
 جهان بکام ز فلک بنده و ملک داعی
 بدان خدای که هر روز در حقیقت آن
 فساد ببری در نر ز خانه بسهم
 طاعت صف پنجم به پهلوانی داد
 عرب سرای سیم انگشت پوانی داد
 زهر کلتن اول که بدست باغی
 بر احوست دم جان بخش علی مریم
 سخن نشین عمر و بخوش حرفی نعت
 با غر تو که اور است در دین دیده
 بجله تو که ز القاب است نارنده
 معبر خود ز فراوشش کرده و نه کم
 بجد تو که در از است پیش او بد
 صد ایجا تا کند دم خود در چون

باده را از خرمی در عالم کی ماند قرار
 عدو که بودی زده طلعت او ناید
 ۵ بگفت آتش کی گیرد ت زبان شمشیر
 تو در مهابر سیمی در خزان آتش
 زبان خنجر اور است در جهان آتش
 برو ز محتر از شکست بر کران آتش
 امید خود بر دیده ز چو نه و خانان
 در کوه او فلک نرود و جز نبرد بان
 مناب ریح و سمانا و کوه بان کمان
 نهاده جهان جهان کوه تا بد فرمان
 امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
 نموده دوستش چون آفتاب صد بران
 که رسد هر چه که بود است در هر کوان
 که آب و آتش در نبع اکسود قران
 کز دست عالم بر طوطی نکره و سمان
 کز دست لاله و گل سرخ در نئی در سمان
 به نسبت کف بر لوز موسی عمران
 بقرن بندی عقل و بدل کشانی جان
 بنجر تو که اور است در دست کم دندان
 بجه تو که ز انصاف است آبادان
 نه بسج در دلم آید که هرگز این بوان
 بجه تو که فراخ است پیش او میدان
 بر دین فادم تا که ز روضه رضوان

در نصیب

در نصیب

نگه کلین دولت چو صد هزار نیکا	در بیخ طبع طبعیم هیر خا رسنا	غذای غزوجل و اندای سلیمان	که بچو حفا زین مترم کشته ام پیمان
اگر ندادم دل در هوا چنان بادا	که موی در تن من گردد آتشین پیکان	و گریایم در دوازده فاجه چنان باران	که پوست در تن من گردد آتشین پیکان
مرا عزیز تو کردی محبتی یقین	وله نصیحا	کنون نایل گردان کنگرگی بجان	

دل	عروس سخت را اگر زوری هست	درین زحمت آسیده گوشت	وله
آخردلم و لم با زوری خویشین رسیده	و آنچه از غذای خواسته بود برین رسیده	دل رفته بود و جان نمانده است خنده	کان دل بسینه آمد آن جان بین رسیده
ای شاه جهان که چه خطر نیست بهش	جرم من اگر هست و گریست به سخن	هر چند گناه من بزرگ است اشیا	دامم که ز تو بزرگتر نیست به بخش
آرا که دل منم مویت دیدم	فغانی دیده خاک گویت دیدم	سبحان الله مسح نه ام امر و نه	تا روی که دیده ام گویت دیدم
ای کردی بی بجای دل من	در عشق تو شد ز جای پای دل من	کبر و زحمت و غمهای دل من	این است و ازین ترسناکی دل من
تا چند جهان مستند اندیشی	تا کی ز جهان پرگزند اندیشی	بیخ از تو توان سردهی کلبه	یک مریز که مریز خد اندیشی
شاهان کجاست آنچه باید داری	بخش که جهان همه گشاید داری	چشمی که شب حلقه را باید دارد	سگر از دورا که آنچه باید داری

حکیم سنائی دلت بیخ عرفان در این جهان سخن طقت و ایقان و پس ز در حکما قینوف و زره عرفا شیخ موصوف حکیم انوری و حکیم خا کمال عیادت با و داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت شوق ما و اظهار سبزه چنانکه در پیشوی گفته است بزرگوشی کرده ام من حکیم از حکیم غزنوی بسنو تمام به حدیقه اش پوسنایت از اثرات تحقیق حکمت آینه و کفایت است از کلمات معرفت شوقی بجز غرض در مرتبه صبر و فایز به تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کند و در او اهل حال شوق سرداشته و مدح پاک می گفته آخر آن در نزدی شده در غزنین طبع و دست بکار از سدره پر و از کرده در کفر از فی مقصد صدق حد ملکی مقصد تسبیحان گرفته و کان ذلک فی تنویر سدره و سبب آگاهی آن جناب این بود

۱۵ که در جوانی در غزنین بود مشهور بلای خوار در مسکاک سیکه سلطان ابراهیم غزنوی بشیر قلاع کفره بندگستان غازی بود حکیم قصیده گفته و منجوست بگذراند سحری بهرم تمام از خانه برآمد در کلهن آوازی شنید بر فراز کلهن برآمد دید که کلهن باب لای ستراب از سستو در سپاه میرز و آن دیو شو میگوید که پادشاه غوری چشم سلطان که کار اسلام نهیست دادند بشیر ولایت کفره میرد آن سپاه را نه سیده بازگفت سار و کبر بد بگوری چشم سنائی شاعر که میدانند برای چه آفریده شده است و سچ کار مشغول است فردا که از او پرسند بهرگاه احدیت چه آورده خواه گفت

۲۰ که مدح سلطان را آورده ام حال حکیم ازین سخن بشیر شده من بعد تر که آئینش سلاطین کرده در گوشه منروی سلطان بهرام شاه است که جوهر خود را بگیم جدا کرده بسفر خیر از هرین شرفین رفت بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف بهمانی که یکی از رزکان دین و علمای اهل یقین است دست ارادت با و داده عرض در جمالت نذر آنجا کنگرگیست هر چه بیان شود از صدیکی دار بسیار اندکی گفته شود این است که سحر را

نوشته میداد قصیده و غزل	قصاید	منوی از انکار کجا حکیمان است
کن در چشم جان منزل کاین دوست دانا	قدم زین برود و چرون نه انجان	منان عاشق آن باشد که شکست می از دانا
سخن که بر حق گوئی چه سرایانی چه خبر	مکان که بهر حق جوئی چه جانان چه عا	هر چه از راه از انجی چه کفر آن راه چه عا

نه حرف از بهر آوازه که سوزی ز بهر زخم	نه محروم در مجال برابر ای طبع او خرد	نه مغرور غافل بر پای امن و محکم
چه عفت است حدت کن چو پهلوان کز کشت	چو ذردی با چراغ آید کز بهر کلاه	تو علم آموختی از هر صحنی که ترس کا میست
ترا ز درون بسکوی که در دنیا محو داده	از آنو شاه عربان ازین سو که شکسته	چو جان تن و زمین کنی بکس که کشت
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در	بیدی خفته وحدت بهر عقل از خفته	مرا باری بجه اندزه راه حکمت است
مگردان عمر من چون ملک که در غفلت کوشید	نهان کز هی برنگ آید در وان بولیا	که یار بمرسانی رسنانی ده خود
بهر چه از اولیا کفند از تقوی و فضی	مایان بود و باستان بی سر و	بجز من دشمنی خودم بکس از من که بودم
وله صبا		
ما در طلب زلف تو چون لعل تو بجا	کل برده و بکده بسته در دیده ما	ای بی سستی از بر ما رفت بازاد
ما از تو و خا خشم نداریم از ایراک	از خنده جهان سازی و از عمر جهان	ال برده و شکاشته بر مینو علم
ما از فراق تو خرد و مسیح نماند است	ما از تو و خا خشم نداریم از ایراک	ی خوی تو یا بوی تو بهم آست و بهم
وله صبا		
تا کی از جانان ره صحرا	طرب ای شاهان شیرین کلاه	طلب ایبا نشان خوش ره ما
در جهان شایه ای و ما فایز	بعد ازین کوشش ما و حلقه با	زین پس دست ما و دامن دست
ترمز حاجی مگرد در سقلا ب	چه روی باز کام در کلز	چه روی با کلاه در مسبر
خود کلاه و سرست حجاب تو	بام سوراخ و ایر طوفان با	رحم بر دار ازین سرای کدو
گر چه از مال و کدومت تر بود	رکب در موزه کیک در سلوا	کله آنکه گویی که در قدرت
نه بدان لغت است بر اطمین	کندمت کز دم است و مال	پس قضا حکم که اندر حشر
همچو نموده قصد چرخ نکلن	علم و اند بعلیم نکند کار	زان بدو لغت است کاندین
ده رط کرده از آینه کم	بج طرا حقیقت طیار	کزد و بال سریش که ده نشد
کی توان گفت حال عشق بعلقل	کشته در عقل و جان تن برآه	پاک شو بر فلک چو از آسیم
سابق و قاید صراط الله	مرکب آسوده دان و مانده بآ	هر که از چوب مرکبی سازد
بر خود آرزاک باو شای نیست	حل و عقد خزینه سدا	جز بهت اول نقد نیست
افسری کان نه درین بنده بر	در دنیا به مسیح در کفار	ما از آن خست شد مریم
بهر چه تر زاده دین جوزی در	نگند باز موشن مرده شکا	نگند عشق نفس زنده قبول

۱۰

۱

۲

۲۵

بروز مرغ را بدان ره بس	که با نان رکنند در مقدار	جزیدین ظلم باشد ار بکشد	فغانی مستحی را ز ا...
کرد دنیا کرد و مکتب جوی	ز آنکه این اندک است و آن بسیار	خواجگان بوده اند پیش از ما	در عیانت هر دست جماع
این بختیان بخت ما بر روز	داج خوانند و مستراح ابناء	درین چاه پس سسمر بنک	بر سردان من من تن دار
تا نه پس روزگار خوابی بد	هم سسمر مرز هم سپه سالار	در طریقت خوانین دو پایند	اولی احمد و آخر مستغفار
کرستانی ز بارها هست	مکله کرد و از شکفت مدار	آب ز این که چون می نالد	هر دم از هم نشین تا بموار

وله ایضا

پیش ازین کاین چشم جبریت من فردا کند	نه کیرید ای سباسبان که نه جای	عذر آید ای سپه سبان میدوید	عذر آید ای سپه سبان میدوید
تا کی از دار الحسد ای سباسبان	تک ناید مر سباسبان درین مکان	دل کیرد مر سباسبان درین طران	دل کیرد مر سباسبان درین طران
در موقت خوابی ای اقبال ز چه چشمه	برود در عشق این اسم علامت	با سباسبان از شناس آن آب	با سباسبان از شناس آن آب
هست نامه پس بصیرت و نه باس کم	عقل جزئی کی تواند گشت برتر	عقل جزئی کی تواند گشت برتر	عقل جزئی کی تواند گشت برتر
کی بود ز بل تا آنکس که بر صفت زنا	مشاوران داد ستار و او جان شکر	عابی عیس آسمان بجای نور علی شام	عابی عیس آسمان بجای نور علی شام
باش تا کل می آید راکه امروز دنیا	گرچه پوست است پرچم دار است جان	کوه جزیره یک است پرچم دار است جان	کوه جزیره یک است پرچم دار است جان
چون طلک بر عین داری بشیری بر	مال داری یک مال خوش بردار	گشت کردی یک گشت و یک گشت	گشت کردی یک گشت و یک گشت
آن سخن ندی و بس سباسبان	این شرط عمومی باشد که در دنیا	حق می خایند مانند خاک و سسب کین است	حق می خایند مانند خاک و سسب کین است
ففس را این با مرز و دوی سباسبان	کی نوشینی بدون آرد آدم را	کر بودی داسر و پس را	کر بودی داسر و پس را

وله ایضا

ای برادر کس و باس عدلش کس	بنده خاص یک باش که با ذریع گشت	روز ما اینی از سسب سباسبان	روز ما اینی از سسب سباسبان
گرچه بعضیستی از دلاویاس	گرچه خوبی سباسبان است بخاری	کندین ملک چو طلا کس کس	کندین ملک چو طلا کس کس
زشت با سسب چشم ز چشم زرد	احمد مرسل نشسته کی در دادار دفر	دل اسیر سیرت بجهل کانه دست	دل اسیر سیرت بجهل کانه دست
تا تو انی خوشین را این از شر دستان	رو دیند علم را در جوی پس در جوی	تا کی خوشین را چون حلقه دور دست	تا کی خوشین را چون حلقه دور دست
حق سباسبان و دین سباسبان	آنکو اور بر سر حساب ز می خوانی	از دین سباسبان در داسر سباسبان	از دین سباسبان در داسر سباسبان
زنت باشد دیور بر نازک	هر کتاب نهد و حضرت ز احمد مرسل	یا دکانی کان توان تا در محراب	یا دکانی کان توان تا در محراب
تاج و تخت پادشاهی هر که سباسبان	از پس سلطان دین پس چون رو داد	بجز علی و حضرتش محراب و منبر	بجز علی و حضرتش محراب و منبر

وله ایضا

سبک شنیدی صفت دوم چنین	خیز و سبک سباسبان	۲۵
------------------------	-------------------	----

تا همه جان منی بی کبر و کین	پای نه در سپرخ زیر قدم	تا همه دل منی بی حرص و محبت	دست نه در ملک زیر نیکین
خرنه واسب ملکی زیر زمین	کادولی گوید هست او چنان	زر نه دکان فلکی زیر دست	کاه عدو گوید هست او چنین
چون گل چون کون و چون یاقین	ختم نبود است بر اعدا شمشیر	اوزه همه فایز و آزار و دوست	بچ نبود است در ابرو شمشیر
در ایضا			
یا سپا و چو مردان کوی در میدان آفتاب	یر جربانی خبر هوا ان دین بود در جانب	یا بر و چو چون زمان یکی و تویی پیش گریه	هر چه منی جز خد آن بت بود در چشم
چون و کون اندر و دوست جمع غنچه	سر بر آرزو کشن تحقیق تا در کوی دین	چون در عالم زیر پایت نقش شد پای	زنده منی کشن گمان بچین در آغوش
در در کرم حسنگان منی بر پر چمن	در دین خوش بود عجب در ایستگاه اندوه	در یکی حسنگان منی بر چمن	چون شوی با پر بدتر باشد از گردن زبون
در دیباچه دسوز و مرد با بد کام	فرشها بیه که ناکب کوه کی از لطف و طبع	هر خسی از زنگ کتاری بن در کی رسد	عالمی کاش شود یا فاضلی صاحب سخن
فلک کرد در ده خشان با عقور اندر زمین	ماهها باید که تا گشت تسمه از پیشین	سالها که تا بر بسنگ است با آفتاب	صوفی را خرقه کرد و یا حاری را کسین

سپهره خسته انصاف و بطاعت میان	بی دامن خندان درخت و بران کج	سپهره خسته انصاف و بطاعت میان	کجهان جان دیدم سجا خسته تو زندان
چاک کرده بانوای خند لب خوشنوا	قرطه کجی هفتش و شعر سیاه سپهر	چاک کرده بانوای خند لب خوشنوا	ز کس آنجا با زخمه در کتار ز سرین
من دران همزای خوش اهل کرم کهن	کایت عقل افزای صحرانیت جان پرورد	من دران همزای خوش اهل کرم کهن	نقش بر آن موده نشان از درون در
مجلس خاضی القضاة و فارسی قران	تا هم از خود فایز آتی هم در لیل هم	مجلس خاضی القضاة و فارسی قران	دل برین نه در ابرو هر که ز کرم در دهر
سوی قاضی شود که حسن خلق او را بنده	نقشبند در خفا و سنگ مومان در صحن	سوی قاضی شود که حسن خلق او را بنده	هست تسمع گفت او را تسمع حسبان
سوسن از ادرامی که بر تانید اصل	ککک مانند است از چه سوسن در زبان	سوسن از ادرامی که بر تانید اصل	در طریق این سوسن بگوید صد هزار جوان
چون عروس فکرت او همیشه کتایب	نفرمای طر تو بر خیزد از جاں و پند	چون عروس فکرت او همیشه کتایب	بر تری از علم او را چه چو نصب از حرفین
من کجگویم که ز فردوس من بر تو این	کز تو خوشتر صحبت گویم مجلس خاضی	من کجگویم که ز فردوس من بر تو این	فاخته کوه کو زمان یعنی که کو آن بچمن
ناد با شس ای جنتی که بر ختم ختم	خرده ز ما زده شیر و بت سوزد	ناد با شس ای جنتی که بر ختم ختم	چون خرد آتی از او و نسیم گوید او
منی بسیار داری ندین منسب	المقطعات و علیه الرحمه	منی بسیار داری ندین منسب	زیر کان دانند میر سوسن و عاوان سوسن

کجهان از فردوس در دریا	کمن احسان خود من صنایع	کجهان از فردوس در دریا	کوه ز نام تویی است در محسن
من نیم در جو رحمت سوسن نیکین	پیش چون من کز سوسن تنند	من نیم در جو رحمت سوسن نیکین	قرص خورشید و خورشید پروین
نخورد جیر سوسن عمل سوسن	تا ای خضر عصر در ششهری	نخورد جیر سوسن عمل سوسن	بنده را عول همدم است در مشین

۱۵

۲۰

۲۵

گاه در بان مارم از سر کوه	گاه همان مورد زیر زمین	ای زمین خوش مرا کن باغش	که مکافات آن بنا شد این
زین و مرکب ترا مرا بگذارد	تا شوم زین پا در کس زین	شهر حیرت لیل مرکب اوست	چکند حیرت لیل مرکب درین
مسکن خود کند، ششم بتما	می چو خواهد از من بسکین	من بچشم شما کسی شده ام	ورند کن نیستم بچشم عین
که چه صد کار داشتیم در مرد	لیک هر تو رقم از غصه نین	حق بدست من و من از جمال	از طاعت چو صاحب صفین
من ندانم کیم کزین درگاه	غلط در شاد سیند و من غلغین	آری آری ز ضعف با تها که	کرد دوشیزه کم شد عین
من چه دانم کمال حضرت تو	ضرر چه داند جمال خود آکین	روح عیسی ترا چه جوست بیخ	دم آدم ترا چه جوست عین
که چه از خوبی بنده کرم تو نه	خواجگان عیال کبریا کین	بم صغرای خواجگان سید	دوق این قطعه ترست سیرین
گویند که سغیر با رفت ز دنیا	و در این	میراث خلافت بفرمان داد بکین	
فی فی کلکی بکانت به سگانه نداد	رود فرشتان جهان بگرد تو بر جان	با دخره این عم و دنا دود و دود	میراث به سگانه و به سگ سلمان
ای سنانی عاشقی دارد باید در	تما ز حکم نیکنان را مرد باید مرد	در ز دایای غزوات از جهان مرد	خند کوفی مرد دست یزد کوی مرد
ز آتش و از آب و خاک با آتش	بغض و یک نیم و یک نم و یک کرد	بر درستی کاخخان برغان سندان	زان درخت امر و شاخ و بیخ و تخم و دره
که درخت صفت ز آتش کردی	و در این	ملک سلیمان تراست کم کن بکشتی	
از پی روی قبول عامه خود مرسان	ترا که سود کار عالمه سری شد سری	کا در با دور کنند اندر خدا جان	نوح دایا و در نذر از پی پسر
سلمان سلیمان سلیمان سلیمان	وزین آیین بی دینان ستمانی ستمانی	سگفت آمد مرا بر دل این سندان	که در زندان سلطان فی ستم سلطان ندان
یکی از چشم و دل بست که آن زندان	گله نایا قوت کویا را فرود در دمان	سر زلف مردمان را پو شاخ سوزن	نوح کلبر کسانان بزنگ زعفران پ
چه باید از شورش با شورش این دنیای بی	که تا بر هم زنی دیدند این غنی آن غنی	کوفی که بعد ما چکند و کجا رو	فرزند کان و دوش بکان چشم ما
خود یاد ناموری که سپهر دین چون	و در این	آن ما دران آن به دران قدیم ما	
دل ما هست از درون چون	وز بر من بکسی چه دور و چه سب	ز چنان است کاب کشی را	از درون مرکب و از بیرون مرکب
دیک خواج ز گوشت و دوشیزه	مطبخ او ز دود پاکیزه است	مان خورد و خواج چون در انوش	مور را آرزوی نان ریز است
با همه خلق جهان که چه از آن	بپستر کمره و کمره برهند	آخنان ذی که میری برهی	نه چنان ذی که میری برهند
اگر ای رحمت شوم تا دلم	دمی بود که بی زای رحمت زید	کس را پدید آورد در دکان	که تا بر سگری رحمت زید
کسی کش غروره تو است هرگز	و در این	بکیتی ره و رسم العت نوزد	
که الفت نفاخت با نفاخت	دل مرد و اما ازین هر دو لوزد	در خود و نفاقت جانز ایجا	و کرافت هجران سید
این جهان بر مثال مردار	و در این	کر کسان کردوی حسنا بره	
این مراد را همی زند مخلب	او مر این را همی زند منتظار	آخر الامر بر پرند هم	وز همه با ز ما ندان این مردار

15

هر زمان گوید دل بر مهر دیگر ناز

آدمی را در بلا که در پای

کنند دانا مستی نمودد عاقل می

گر کنی بخشش گویند که می کردی

ایمده قوی از چهار که هر شده است

در این خلافت پی چار به است

زینک از دل عاشق تو کس نزد

فریاد کنم ز دست آن زلف در

بادی که در آنی به شمع چو نفس

هر عشق که تو فردوسی بخرد م

ما بر همه در عتابش بنیم

بجی که با دوست در آویزم من

چون موی سدم ز رنگ پراهن تو

کشیم ز غم فراق و پادوزی

ای درون پرورد ورون آری

کفر و دین هر دو در دست پویا

است در وصف او وقت دلیل

گر گوشتی کونکو بنود

یا تو چون رخ در آینه مصقول

نور خورشید در جهان فاش است

آن احد نه که حس شناسد و فهم

پس می احوال از پدر پرسید

کفی احوال کی دو پسند چون

پس غلط گفت آنکه این گفته است

کرده آخر خدای در مسرت

وله ایضا

داند از هر دو بخار روزی

درد مستی هر که نتختد و آه

چو خوری چیزی که خوردن آن جزو

درد ایضا

زینت ز تو در چهار عالی است

وان چار به لطف در بار به است

بند فکلی میز فلک نکشاید

تا بارخ تو گوید آن خندین را

ماری که دل همی بسوزی بسوس

هر تلخ که بود در جهان بشنید

جویند ز نور آفتابش بنیم

عقلی که از عشق بر بسیرم من

وز رنگ کرمان تو دو امن تو

چون هوزن و در سینه سوزن

باشد که مرقبول تک آموزی

من پیشروی حدیقه

و حدیقه شریک که گویان

نطق تندی و خاشی تعصیل

و رنگونی تو باشی او نبود

نزهت استخاد و روی حصول

آفت از ضعف سیم خاش است

آن صحنه که عقل داند و فهم

حکایت

من ز بنیم از آنچه هست ز دنیا

احول احوال بگر و جفت است

قوی را بغض است

پادشاهی کرده باشم پاسبان کنم

یا کند پشت خود از آب نمی

نی چون سرد نماید بنظر سرو چو

در کنی عریه که گویند که وی کرد

بر سر فکری و با وی اندر کف دست

آن به که در آخر است از ان چار به

آری چه رود و در که آید آید

کاین روی نه در کشت آن چکل با

خاکی که به است باز کشت هر کس

تا دوری تو به بنیم حسد دیدم

هر که که نیکه کنم در آتش بنیم

بانی که از زمانه بگریم من

وان راست و روز دست در کون

چون سوزن خود بدست گیر دوری

ای خرد بخش پی خرد بخشای

آخرین جز با فرسینده

نه بصبر است ختم و چو ستون است

خایت فکر است الله میت

صورت دآینه یکی بنود

صداست و نیاز از ز محذول

چه کی دان چه دو که هر دو یک

کای تو در پای بسته را چو کلید

نه که بر حسب دو چار است

تا بدالی که در تهنی یا دوست

ز آنچه کنند حاصل آن زان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

هر چه استوار نوشت در آستان
 بیشتر چون روی که جات نیست
 سوئی تو نام زشت در نام گوست
 هر چه در خلق سوزی و با نیست
 مرگ این را هلاک و آن حشر
 ما را اگر چه بجا صیت بدخوست
 آنچه مماند زیر پرده است
 نقش بند بردن کلها است
 ابلهی دید اشتری بچرا
 در کج من کن مبخش نگاه
 تا کسان را از لطف خود کس کرد
 داد مردی کریم شش پیر
 پیرش چون برید بدل پیر
 قتم تو پی تریک و پی ابنا
 هر کجی را عوض دهد بفساد
 که خدائی همه غم و بوس است
 ابر اگر غم نداد کیالت
 کای بهای تو و بهای کمن
 آمدند اندر جهان جان پیر
 ادسری بود و عسل کردن او
 عرض کن بکنت ازل او است
 ای سغائی بقوت ایمان
 عشق را بجز بود و دل را کمان
 نعم او که خوره و ولایت علم
 جانب هر که با علی نه نکوست

طهر در کتب آن تو انده خواند
 باز پس چون جی که پائیت نیست
 در نه محض خطاست هر چه از دست
 آمد آن مر خدا را سدر است
 نه بر این را غذای و آن آخر
 با سببان در دست همدل است
 آنچه محسوس بر منده کرده است
 دست و باقی همی زن اندر جوی

بندگان را که از حد رهنه است
 خیر و شرفیت در جهان سخن
 نه بجز حیف خرد نکند
 مرگ اگر چند بد نکوست تو را
 هر چه کردم نه نیش بگراید
 از ده که چه عسر کا پاست
 دست و باقی همی زن اندر جوی

آن نه از ایشان که آنهم از قدر است
 لقب خیر و ستر بان سخن
 خود نکو کار به هیچ به نکند
 مال دمی را ش جلا و است ترا
 داردی مرهت بکار آید
 هم نکمبان کنج شایانست
 چون بدر یا رسی ز جوی کوی
 نقش دان درون دلم او است

حکایت

گفت یکنیات کجست چرا
 تو ز من راه راست روشن خواه
 خاک را جلوه مقدس کرد
 که بودی ازو عیانت پاک

گفت استر که اندرین سکار
 لطف ادبی تو از نده
 کرد ترا دانش و درم نبود
 روزی قمت بر علم و غده

عیب نفاش میکنی بشدار
 قدر او نازنین کند از نده
 کی شدی تا جدا رشتنی خاک
 داد حسدین هزار برده نده

حکایت

ز زبان تدبیب و عزل پیر
 من با و دو دم او بد تو باز
 چون دری بست بر تو دره بکباد
 که در مان ترا خدای بس است
 سخت شوریده بیم اجالت
 زاکلی کرد سه برهون ز نعت

گفت قتم و نضبه من کو
 او بجز کار ساز جانها نیست
 کرد ترا دانش و درم نبود
 روزی قمت بر علم و غده

گفت قتم تو در خرزینده جو
 کند با تو ظلم از آهنا نیست
 او ترا هست بیج کم نبود
 تو ز میرود و ز بر چشم کپیر
 کچنگ خویش ننگ دید بگفت
 زنی برت هر چه خواهی کن

در منبقت منبقت

جان جاکسا نچه آمد و بس
 او دل بوده سپهاتن او
 ذقل کلفه اجر لعل او است
 مرغ باران بگو پس از باران
 شرح را دیده بود و تن را جان
 علی از علم و بو تراب از حلم
 هر که گو باش من ندانم دوست

اندر آمد سیار کاه خدا
 همه شا کرد و او در سندان
 تا بجز دیدل از شا گشتی
 با بد بخت به ایج مطلق
 او ز خصان چو نام بود از
 باغ طمش گشته از تو پونا
 شکت از نه بند بر جهان سترنگ

دامن خوزه جلی کستن بر پای
 همه مرده در او و همه شان
 همه گشتی چو مصغنی گفستی
 زین ابنا کل است و جبار بحق
 او ز مردم چو لعل بود و اسپنگ
 بخت علمش نهاده بر در دین
 که سر اخورد بود و مرد زرنگ

۱۵

۲۵

پدرم آدم اندرین عالم

تن که تن شد ز رنگ آدم سه

خشم شعله است و آرزو حال

شعله کبر بر ره خطا کز د

ورند در امر عقل و دل باشند

رایم این جوهر پذیرند

متوسط میان صورت و هوش

پادشاهی شود ز پادشاهی عقل

هر چه در زیر صرخ نیک و بدند

در مصالح مدبر جانست

عقل کان دهنمای حلیه است

دل انکس که گشت بر تن شاه

پاره گوشت نام دل کردی

از در تن که صاحب کل است

آفتابی بنا بر بنا بد انجم بود

آینان دل که وقت چایچ

از در نفس تا بکعبه دل

کار بی علم شخم در توره است

عشق با سر بریده گوید راز

همچو سمند اگر چه در بندند

عاشقی را یکی نشدوه بدید

گفت خوبان چو پرده بر کشیدند

آن سفیدی که رفت نماند

بر من این ریج کوه فولاد است

کی شود مایه نتا و سوسو

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

در کیفیت بود بشر

جان که جان شد ز بوی اندم شد

این یکی ظالم آن دیگر جاهل

دلی توکل شود بر او ز خرد

هم همه خوار و هم خجل باشند

اثر از نور عقل کبر نده

شده ز نیو زبان و ز تنه کوش

آفتاب پی شود ز سایه عقل

خوشه حسبان خرمین خردند

در محاکات دیریز دانت

آن نه عقل است کان عقل است

بود آسوده ملک از او سپاه

دل تحقیق را محبل کردی

تا در دل هزار سال ره است

بی چراغ تو ست نکردند

اذر و جز خداینا شد مسح

عاشقان را همه از کینز

علم بکار زنده در کور است

زانکه داند که سسه بود غما

حکایت

که همی مرد و خوش همی خندید

عاشقان پیشان چنین سیرند

بعبادت برد دندانی

چون تو زین فارغی ز آبادی

هم در انکو سیرت انکو

اندر این بحر پی کرانه چو فوک

است از اندم که نداد از مرعم

عقل دستور و دل درو سلطان

خرد او را بشخصه بسیار د

خوش بود پادشاه و خرم شمر

از خرد و مصلحت کیر و نام

هم بر غایت و هم پاننده

جرم و شکل سها چو ما بکنند

ده جو اش سپاه و او میر است

انیکه گویند سایه حق باوست

تا بدانی ز فریبی آما س

هر کسی را بخت در عقل تو اب

علم لشکر و ضعف شاه نصیب

رو به پس سکان او انداز

دل چو ز آینه و خرد چو چراغ

در ره او دلی بدست آور

خانه دیو را چه دل خواستنی

دین و دولت ازین دو سده نژاده

که شوی معرف بنا و انی

تو برانی که چون بری دستار

زانکه جان سپید بند و بنجند

حسب این خنده و خوش سمان

آب دریا سس تا بیدیه بود

گفت آری ولی سینه و تو این

خوار حال مرد را با با

دست و بانی بزین چو دانی بون

هست تن همچو شهر مشه و دران

عالم از بسج شرط تکذاز

گر بیا سپه زانکه گفتم بهر

نفس چون رنگ دل گرفت تمام

هم دهند است و هم سنانند

نفس چون عقل را تبا بکشد

چار طبعش مرید و او پیر است

عقل سلطان قادر و خوشنوست

عقل را از عقل با شناس

و بد ایزد که است سوال و جواب

بد بود تن چو دل نیاه بود

انیکه دل نام کرده مجبار

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ

از تن و نفس و عقل و جان کبیر

دل یکی منظریت را با سینه

علم را از شمر عقل ماده

وانس آن بهتر است تا دانستی

عاشقان هر نهند در شب تمام

کهنس آرزو بفت جان دادن

بچه بنگا اگر چه در سینه بود

گفت با دست ازین بیاش خرمین

آدمی زیر طبع سکه شایه

اندر این بحر پی کرانه چو فوک

اگر از دور بگرد و دست حاصل
 در زمین پر سی ای برادر هم
 آنکه از معرفت عالم راند
 وان زبانی که سوار سلطان گفت
 به دولت ز بیم و امید است
 از تو بیم و امید دولت نه
 هر که او شخم کا سطل کاثر
 سالکان طلب معاینه اند
 تا خود دعوی زود روز داری
 عدل کن ز آنکه در ولایت دل
 همه خلق آنچه ماده آنچه نرند
 از رعیت شئی که مایه بود
 ترکس از خواب از آن صدد
 ظلم صفرای ملک و دین آید
 داشت لغمان یکی که پویشک
 با دم سرده حتم کر یا نوح پر
 عصمت او دلیل من نه من است
 چند پر سی که سینه کی چه بود
 آید تا باشد کران باشد
 اندران مستندی که یک پسته
 صوفیانی که اهل سبب دارند
 صوفیان در دمی دو کینه
 دل که با جاه و مال دارو کار
 مور صحن زردون سینه بر آید
 از طبع چون سگان مزبله بوکا

بسلامت روی سویی حاصل
 تا بگویم صریح نه مبهم
 پس رسیدن باستان نیاز
 بود منصور که امانت گفت
 شب در وقت ز خاک و خورشید
 چون نور رضی سپید سپیم نماند
 کاهلی کا فریش با آرد
 همچو سیاه روی آینه اند
 دید تا گور و کوشش کرداری
 در سحری زنده عادل
 از درون جازمان یکد کردند
 بن دیوار کنند و بام اندود
 که همی پاسس تاج زر دارد
 حکمای

صفت این را بر نشان در اول
 رفتن از منزل سخن کوشان
 پس از حق نیاید ستانند
 نه ز سپوده بود و سبب
 با تو کر نیک باستی و کر به
 زمین زمین کی جید بحسب کسی
 ملک ملک از کجا به ست آری
 همه دست نهاد کن دارند
 در سخن در جای پست سخن
 ای بسیار است عدد سگمان
 کرد پس نیک نیک پیش آرد
 فتنه پیدا شد چو شاه بخت
 ش چه عادل بود در قضا منزل
 بو انفضولی سستوال کرد از او
 آن شنیدی که با خلیل گفت
 چون خلیل آن جویسش مکذرت
 نشوی بنده تا نکردی حسد
 آب چون کم بود بجان جویسه
 بو طای زمانه کسیه بیرون
 تر بوصف و صفات صوفی باش
 آدمی را از جایه مبرتر جا
 زنده آری ترا چه گوید میر
 با رسن دزد خانه کن استند
 که به هم روی سویی دهم در دست

این نشان از کلیم پرس و خلیل
 بر نشستن بصدرا خاوشان
 چون نازشش نماند حق ماند
 بایزید آنچه گفت سبحانی
 همت از خود بود امید از خود
 شب و سنگه کنن کر بر سی
 چون همی شفت روز و پیکاری
 همه مرغ قفس شکن دارند
 در نه کنگی به از سخن گفتن
 سر نگون ز دعای سپهر زبان
 در کنی به به بی نکس دارند
 شاه بر خواب خوش نیاید بخت
 عدل سلطان با ز فر آخی رسال
 شیخ و رایت سکنین است
 صفت این فایستس پرست و سبب
 وقت آتش سحر تیل نهفت
 آتش از فصل خویش دست برداشت
 توان کرد حرف پیر را
 چون پانده کون از دوشونید
 بگذاشش بقوت روز بروز
 خواه بگری خواه کوفی پاستس
 بو انفضولی شود چو یافت کلاه
 خرد آری چه ترسی از خرد کبر
 حور هم دزد و بیم رسن باشد
 لاجرم زان سرای پی مزه است

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

آب سوراخ است آرزو تو سفری / فتنه زرگردی ار چه مشغولی / هیچ خود بین خدای من نبود / بسج خود دیده مرد دین نبود

اولین سده در ره آدم / بودنای کلوی و ضل شکم / طبل و نای است اصل فتنه و غیر / هر دو بگذارد خوار و خود بگذرد

باش که خوار تا بانی دیر / که اجل کرسندت و تو نیستی / کسوت از هر عورت عامه است / خاصه خود را برهنگی حایمه است

مرد در دنیا سس غلغان چینی / حکایت / کج در خانه های ویران جوی

۵ دید وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامه زنده / گفت این جامه سخت خلقت / گفت هست از من این چنین زنده

چون بجوم حرام و نه بچونین / جامه لابد نباشد هم بدین / منکر در بیان که آخر کار / مگر مستن کرستن آرد بار

شاید آن زمانه خورد و بزرگ / دیده را بوی سفید و دل را کرک / باش در خنده شمع تا بنده / از درون سوزد از بیرون خنده

دوستان همچو آب ره سپند / لکها بها با بهای مکه کرده / پس نگو گفته اند شیاریان / خانه را بار و بار را باران

مردم از نیکت سکت خو کرده / یاد اگر به بود جا او کرده / باید آن کم نشین که بد ما به / خود بزرگ است طبع و نشانی

دوست را کس سکت بلا نبرد / هر کیکی کلیم شوان سوخت / خوش خوی از بد خو بایست که شایسته / عیش کس کس خورد و کس شود

۱۰ هیچ سخت مباد با عامت / که چو خود محضه کند ناست / صحبت عامه در ممت آباد / مرک باشد که مرک حامی باد

هر جا بل چو همه کردان است / هر که عقل جواست هر است / ذاب است آبروی بگر نیرا / کباب نیست آبرو میا بریزد

هر چه جز راه حق مجازی دین / هر چه جز نایا اوست با نین / هفتده رکعت نماز از اول جهان / ملک مجده هزار عالم دین

پس بگو کاین حساب مار یک است / هفتده جاما جده نزدیک است / بار رفیقان هفتده مقرر باشد / پی رفیقان هفتده سفر باشد

لی کسی دین که دوست کم داد / زان بر چون گرفت بگذار / که نخوابی دل از علامت پر / به بی از رفیق نیک مبر

گر چه صد بار بار کرد و دایه / سوی او باز کرد چون طوما / یار بر را کس نختم نظر / ممکن نشیند کس رفو بر تبر

مرز آن رفیق یار بود / که به نیک دیدت بکار بود / یار همکاره هست بسیاری / لیک هم در دم بود یاری

دوست خوابی که تا جاده دوست / آن غلب زو که طبع و عادت است / زلفی دین طلب ز عارف / ز صدف در طلب ز آهواقت

آستین کوز بسج خوابی / ز صدف سنگ جو ز آهواقت / و دهان دار تا بود خندان / بوس کرانی کند بکن دندان

۲۰ من و فانی دیده ام ز خان / که تو دیدی سلام من بیان / که نه همچو من بنور کرده / همچو خورشید با حق ستاره و

پس که ما را نخواهد از سپیدل / که همه دن بود از و کیسل / هر پوسته کیساره بود / ماه باشد که با سنما به بود

هر کجا واقع بایست فسر بود / حکایت / چون تو مرهم نه ندارد نمود

داشت زالی بر دستمانی کما / هستی نام دحضی و سه کا و / نو عروسی چو سدر بن بالک / کشت روزی ز چشم بد نالک

زاک گفتی همه با وحشه / باد من از تو مردن ما و / از قضا کا و ذاک از نی خود / سر خود را بدی اندر برد

۲۵ ماند چون پای مرده اندر کز / آن سرمه زه بر کیش اندر کز / کما و مانند دیوی از دوزخ / سوی ذاکت و دیده از مطح

زال پنداشت پست عزرائیل
 که ترا هستی با منی با بی
 که بدانی که وقت سجاج
 هر شبی کان زمانه بر تو سپرد
 بی عرض بند همچو هشد بود
 که پر زنده با تو سپسار است
 و آنکه علم تو و آنکه حال تواند
 در سخاوت بگوید کان ماند
 دل زدینا و همه او کبیل
 در نگر از سد نظر نکیدم
 ز درون بای بند مردانست
 سه طلاقش به ترا چه پیش است
 مکن امید دست در سدرای اهل
 تو بدرزی شده ز هر پشت
 دیوانه افغان نشان حسد کرده
 کسی از بی همی نداند به
 تو مراد دل ده و دل سیر می بین
 در مدینه ز خاک سدر برود
 با قبول تو ای زحمت پاک

با یک برداشت از پی تو میل
 کونک اورا سیر مرا شایه
 بسجکس مرز بانا شد سچ
 روزی از زنده گانی تو سپرد
 با عرض بند بای بند بود
 چون بدر مرد خصم و اینا ز است
 همه در قصد خون و مال تواند
 که دید زود و زود سبتا ند
 خوا که جان را سم است و دل را
 ذین ده معنی لعنی و آدم
 هر که ذین هر دو میت مردانست
 ز آنکه این کند سپر شوی گس است
 عمر را تسبیح در غرور اهل
 که را ز اینجا بگو که گفت
 هر چه آن گفت این ستر کرده
 آنچه دانی که آن به است آن
 روی خویش خوان و شیرین
 تا به منی که کیمت برسد دا
 چه بود خوب در زشت متنی خاک

ملک الموت من نه مستیم
 بی طماننا زمین شکر و اورا
 عمر حسد آنکه عمر مورد کس
 مجلس و عطا رفتت چوس است
 دست جو از برادران کبیل
 نه برادر بود بنرم و درشت
 زود بخش و سبکتان فلک است
 هست چون مادر کرده دلشنا
 آفت آدمی زد دنیا و ان
 آن ز زهد آسمان گرفته بنا
 این جهان در حلی و حله نهان
 زن و دنیا بوند همه در چنین
 چندت اندوه سپهرین بهم
 داعیانی که زاده ز منند
 ای روان همه شومندان
 نه بلا تا من از تو سپردم
 ای رسول حسد ای بی همی
 دین فرودشان کرده منبر تو
 غمخیز زبک و بوی و دود مرد تو

من کی پر زالی طلبیم
 چون بادید در سپرد اورا
 اهل افزون ز حسد ده کس
 مرگ چسباید و اعطای تو نیست
 که برادر گند پر آزره دل
 که برای شکم بود هم پشت
 سپر با فعل کوه کمان فلک است
 نرم در نگین و اندرون پرده
 راحت جان و تن ز عقیق و ان
 وین شده خاک خورده از این آرز
 کند و سپریت زشت و کفزه دنا
 تخته آن و قلمبها سینه این
 بوکت این سپهرین کفن باشد
 عشرت در هوای خویشند
 آرزو بخش آرزو مند ان
 نه بجا تقطو و لسیه شدم
 از بی است برای خدا
 زار گشته شهر و شیر تو
 از همه دارم نام ای همه تو

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

قصیده

این سعادت شاه غزنوی در پند یافت
 سیده دم جو خط نور بر غلام شد
 چنان نماید اطراف لا حول و سوا
 کلان دولت بخشش هنوز نیمی گشت
 ز عدل شاه جهانان خبر نداشته
 همی بر آمد خورشید از خاک کشته
 کسی ز ماه برد ناچ و سپر باره
 ملک افزون رسد از شکرش باره
 ابوالمظفر همه شاه بن سعوط
 که باز شش از شکر فاضل عام شد

ابری خوش است و پرده بر آفاق می کشد
 دستان عشق بر در چشاق سید
 از آنکه غمخیز بود بر پیشانی
 ای ناز و آرد تو باز از نارون
 روزی شخصی خند و سینه کل می کشد

وله ایضا

دل بوی ساقیان بر من جفا می کشد
 بوی پسته در دست شیر شاد دروا
 بگناه در پیش مرغ بر سر سگان
 سیاه و سیم و سوسن و سوسن
 او خسته است در این قطعه را در آنجا

فیرت گرفته دامن عشاق می کشد
 حد و نه هم نیاید گذشت بر سینه
 منی که هر چه که فطره بروی بسیار
 بر پوز بر من ناپسند بر لب بسیار
 ساق شمرین و سینه و سیاه و ساق
 ساق شمرین و سینه و سیاه و ساق

قطعه

شاخکی خند ز کس رخا کفلی حسینه تازه و حسیده
 عماد الدین بعضی اورا پیر محاری دانسته اند
 وین همه حسره های بی دیده
 و بعضی اورا با عمار و شهر یاری یکی دانسته اند

چون چهره کسود صبح کا نور عذرا شد لوش لبم ز خواب نوستین مبار
 کافورک اسب حال الدین ناصر از اهل آندیا راست ز ما و درین احوالش معلوم نشد لیکن در فن نظم کامل و طبعش بهر حال از دست قطعه

پدرش که بنا نشد دست برد پیرش که بجوانش درنگرد
 آنچه سرمای بختل خواهد کند بیدوی درون در نکند
 بجهت زود و حسبه های سپه
 از بخیلی که دارد ایرش را بکس زن همه درون نکند

محماری اسم دی عثمان در اوایل حال عثمان نیز تخلص میکرد و آخر الامم محماری هم شمار کرده از اقران حکیم سنائی و صراع طبعش را نهاده

روشنائی و مجمع فنون ممتاز با مایات و منادمت سلطان فی سرافرازیم در غزنین فوت شده این اشعار از دست قطعه

روز کاری خوشتر است از شکر خیر ترا
 جان من بستان جانی در مرا از بچه
 در دل بسج رخت نه بستم به سج روی
 فی مخرج سپهر کفشی از بیج کوه
 سخنی که سینه و گلزار با سنا
 مرا بفریب بسیار و دستان بود
 همه خشم تو در سایه چای بود
 یکی غلامک ز کس خردیم از باز آ
 ز کس عین جناب و خوش گشته بود
 بکف مناره بر آورده زانو از ادبا
 بخت بر دم و سر چرب کرد دوستی
 شراب دارند و حباب دار شرف و نقل

وله ایضا

نه بسکه بر سرش از بهر استخوان آید
 سبب بوی چو خیر و سیاه چو قنار
 فضل ز کس چو در کور سوخته مردا
 در از ناخن و کوه ماه جوی چو کشتار
 و ناگر کسی در هیچ کار در کار
 کس بیدوی بر من نشسته کفشی

نمزد روی چو کون و ضعیف حال چو
 سر زدی رنگ چو بر سیم بر بجهت خوش گشت
 سطر خایه و نار یک روی چو کشتی
 بلکه در روز جهان شد که در هر خفا
 ز من بیدوی محبت کفشی غیر

بدان بها که ز کفشار آنم آید عا
 ز نا توانی بی دست و پای گشته شدم
 چشم خانه فرو برده دیده از نا
 کس خردیم و سپید به جامه و شلو
 و کس خراج شده که خدا چون

چو سخت مشق و ستار دار و جلد آید
 ظریف و بخرد و نیکو نیش و زلف آید
 شراب خوار و ترانه سرای و گوی
 دلم بکاردن او میل کرد و بر حق بود
 نهاد پای بر او کس را خویش و بدست
 بهر یانی مادر چسکونه کاید مرغ
 چنان لبان تر نجک فرو گرفت مرا
 خروش کردم و گفتم بهوش بی کنی
 چو سیر کشتی سوار کشتی ای کی کشم
 غلامی که بچندین هزار جلد فینا
 ای نگار که با سکریت یا دوست
 سیم داری در زبان اندر دهن با قوت
 چون تو اندر جلوه آبی چون سپهری بود
 مادت را نش در دم بود نوت اندر دهن
 تا بود بر چادر صف و چار تر کب جهان
 مرا هیچ تو بر جانست و زان که این با
 دی غلامی دیدم اندر راه چون بدست
 بگری بس داستان شاه پس در بار
 من بر چشمی زدم چو ناله پشیمان شد
 چون تو حور اعین کرد او چنهار کت
 و بجایست اسن و بی من جهانی در غنا
 گفت ز زنده پسر ز کن جهان به زور که
 چو من بقوت اسلام و نصرت و آ
 هیچ بود مرا از سپهر سخن مونس
 سطر کردن و گسند دران بهشت

رو اند استم اور اند استن بنام
 لطیف و چابک و طعم مزام و نیکو کا
 نیکو عبادت و منی شناس و دود
 که صد قطره شکر بود و صد پاره
 چنان مغز کی خوش بگرد موفی با
 چنان کا دم دزان دوسته از غنچه
 که بود مردم آسان و دم زدن در
 منم مکن که مرخصه کردی و کار
 ترش بود پس هفتاد شرک استخفا
 ازان غنچه ساجم تحیف و نزار

بکوش و انتم و شد نگو ز نیکو دست
 کل بست شد غیرت جان بهشت
 چنان شیرش اندر سرشت نیکوئی
 بشی بخشم و کفتم که پای خواججه جان
 که چون ای چستیا نش کشیدم بر
 چو من بخشم بر خاست او بعزم صفا
 چو نیم شب سوار کشتم و دیدم
 ازان در می من سخت خشمش آمد
 چو زاده خایم چندین چو اورد کشم
 ز زیر کمر یکی خواججه کای سزوت

چنانکه در خور بوس آمد و سزای کتا
 کل بیمار شد و رنگ بوستان مباب
 که شکر سیش نام کشت و شکست
 که با عیال غم است از تو این دل چاند
 شدم زنده سب المنع کفر بر خوردا
 خیار بود بختسین من نهاد و خیار
 غلام مر را بسبر و بنه بر نهاد و خیار
 برده بودی کت در سب و خشم صد با
 حتی کتم دل و کوه کتم من این کت
 چنانکه فاختره و مندا اولوا کباب

وله ای

ماد داری در کله اندر دهن ازان با
 چون تو اندر جلوه آبی چون سپهری بود
 چون تو غش اندر دهن داری تو ش اکتفا
 چاه چنار چاه چنار و شبانه اندر جلوه

مسلسله سیمینی اندر پای زدن صفا
 سوسن سمن براری از دل سمن زین
 و بر ادرت از لبان دلبران دارد
 مرکب از امون کردن منده از در

آنس عشره دقانی حسرت آتش بخار
 کرده مری بر سرازیکه فصل آید
 سخت سمن را کنی کا و دره درین ستا
 چون تو بی عشق از رخا و لبران و استوار
 تا صبح از دیوان بکیوان سدا ز زندان

وله ای

کز بر دهن کل بود شکست و از درون
 نازکی بس و لغزب و چاکلی بس از زب
 اوز شرم کشت بر کند از رخ بر سر
 گفت حور العین بهت دیوگی باشد
 او غنچه است از من و بی من جهانی در غنیم
 چون ترا از جان خداوند و مرا از زور کفر

رخ چو اندازد شیر و تن چو کل اندر چمن
 دست و بازو چون بلور حاضر و دندان
 چون سپاه کفتم ای کرده دلم زیر و ز
 خواججه دارم که کوشش نام و کرده ام
 کفتم ای جانم فدای بدی چون ماه تو مبارک
 کت باید بهستین از هر من بر زور کت

که در یاد نهد در قعر و خاشاک او در سبر
 لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر جرم
 زلف و ابر و چون گان غمزه و با کاس
 خوار باد آن کت همی پروان نخسته خرم
 طلعتی دارد که چشم از دیدنش کرد و خرم
 کت بفرود سنجان باشد روان جان حرم
 و من عثمان عسبه الله اعلم کبر

وله ای

امید بود مرا سپهر و خرد یا دور
 بلند قامت بسبار موی و کوچک چاک

بخواستم ز محبت ز جا زده آورد
 بریده از دهنش خوشای مرا

که بهر خدمت بستم که بغرم معنه
 یکی بیسوی مهر انور و کس سپهر
 دمیده از نقشش بر کمانی سو سبیر

۵

۶

۱۵

۲۰

۲۵

چو باد پای بگومان او در آوردم ز جای بر حیت آن باد پای که میگرد
 در آن مصاف که از حوض جنگ فکند فرو نشیند گرز پدربفرق سپهر
 ز خاک تیره کتی رزم خواهد با این د خون تازه کتی جنگ جوی را
 نفوذ با تندر نام تو بر دیا جوی بریده کرد صد جای سدا سکند
 ۵ همی بر فر بر دم صفت رزم ترا بر در سیدم چون شد باد بر
 چوشت همت در خلق خود نشان تویم در نصیاً
 خدا بیکان در اسطوره دولت تو زمین خرمین خود را بناده بود
 ز بهر بخشش بی شمای تو خورشید گشودن تو چون ز بر وید اندک
 خود ترا بر دم تندر خوابت علاج از آن
 ۱۰ شاخ مرصع شد از جوهره انوار شمع تل با قوت شد زلال نعمان
 حوض ز نیل و زمین ز شکل سرخ کوه نشا بورکت و کان نشان
 دامن خود بر کشید سرو چو غنچه کاب کان کرد کسینه میدان
 مرآت قوم را باز کرد زمین بخورد گرز روی زمین زرد پد سجای
 ای در آهین به ان شتاب بود غل و نصیاً و رباعی
 بر لبه سر زلفین دلربای که چه ترا سار و یکت خازن ز شجاعتین
 از جود تو بگردگان خراب است ای بحر محبت از تو دوکان بعدا
 خوابم صفای جهان دشمن من بر این تو یکی و سپه این من
 ۱۵ ولایت غرور از اعلیم چهارم ولایت آنجا آینه که انست طو لسن شاه عرض صا کونید در عهد خلافت ظهیری امیر المؤمنین علی علیه السلام اهل آن دیار
 بهر طرف اسلام مشرف شده و حاکم آن دیار از اولاد صحاک علوانی بوده تا زمانی سیرام شاه غزنوی حکومت از آن سلسله خارج نشده و حکام آنجا
 ۲۰ امیه با شجای غالب بنیاده اند و قلع عظیمه آن دیار قلعه چهار است که بنید تعمیر از سلیمان بنی کسی بطبع آن قلعه آسمان رفعت قدرت نیافته و حال دولت
 میر حسین از سادات خور و در هرات ساکن بوده ساکن ممالک دین و ممالک یقین است و از مریدان شیخ شهاب الدین سرور روی نموده و بصحبت
 شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده سوالاتی که گلشن را در آن شیخ محمود شبرتری جواب نوشته عنوایه سید است و منظوم از ابی انزلی
 از منظومات اوست و هم در هرات ازین عالم فانی رحلت کرده و این قطعه از دست عیبه الرخمر حکایت
 این طرقة حکایت سنکر روزی ز قضا مگر سکندر میرعت و همه سپاه با او وان جنت و مال و جاه با او
 ۲۵ تا که بجزا بی کدر کرد بری ز خرابی سهر کرد بری ز که آفتاب پر نور در چشم سگند را آمد از دور

پرسید که این چه شاه آفر
 این کسبت که نماید آشنه
 چون راند دران میناک چون کوه
 پراز سر وقت خود نشد دور
 گفت ای شه و غول این که زنگا
 فاضل چه نشسته درین پناه
 دانی که منم به حجت فیروز
 نشسته همه روی عالم امروز
 پراز سر وقت بانگ برزد
 گفت اینبه نیم جوسیدند
 دوران فلک که بی شمار است
 هر ساعتش از تو صد هزار است
 ز روز پسین چه آگهی من
 چون مظهران درین رهیم من
 دو نیده من که حرص و آزند
 بر تو همه حسرت سر فرزند
 کرمان شد ازین سخن بکنند
 بنگد کلاه شاهی اربسه
 پراز سر حال ره نمودش
 کاندر همه وقت یار بودش
 ای ساه تو مرد صاحب نوز
 رو ماتم خود گیر کزین سورته
 در گوشه این مفاک و نگسیر
 سپود و بنا شد این چنین سپ
 چون باز نکرده سوی او چشم
 هر چه کردی احستد امم
 در یاد دل و آفتاب و ایم
 بیکه از زکشت آدمی تو
 نه نشسته و نه روی عاشی تو
 نه غول و نه خانم درین کوی
 هشیار ترم ز تو بهر سوی
 فاضل تو ای آنکه بهر سپسی
 مغرور دوزخ عمر خویشی
 با من چه برابری کنی تو
 چون بنده بنده منی تو
 از محبت خود بغیر تمیز
 سر بر کف پای پرسیدند
 بجزا که در همه دم زعم تو قیام
 نه خلاف گوید آنکس که حکم کند شما
 اندیشه وصل آفتابت زسد
 میاز همین قدر کز دورته

ولایت کابین محلیت مشغول بر فزاید محلات و مزایع و خاک دشت پامش که از تو اربع آنجا بسیار سفید است باین حیت باین اسم موصوف است
 شیوه فی از اهل قاین است لغیر از این رباعی شعری اند و ملاحظه نشد لهذا ثبت شد
 رباع

و اندر ز ما مشرک و مؤمن همه
 دین هر دو در شک هستی با دل نیک
 با طاعت ما سوز کز دارم سوز
 با سحر ما سوز ز نار فرنگ
 دلی از اهل دشت پامش دیوانس دو هزار بیت
 بنظر رسید همه اشعارش مکیه است
 عرض شیرین کلامی معروف و در بعضی مذکور است
 از آینه آینه شکسته از درم ناکاه

طبع موصوف است از دیوان او این
 قصیده
 صبور می من و سپری تو آتش و آب
 دل من و غم تو آگینه و سنگ
 میانی ضعیف که اسلام در دیار فرنگ
 ار آمد آینه شکسته از درم ناکاه

نار شام که ز دما به فلک خرقا
 لب خراب تبم بجهت نکا
 عبوه که مرغانی بجلوه مایل
 چو صفت دعوی غنچه گلخانه افرا
 حکم ده ام که دولت است کوه جفا
 بگریه کفتمش ای غم فرا می تشاکی
 بپرستم دم مردن میا که تیرم
 بکف گفت ز درو دلم چه کشت تکاه
 بکرید کفتمش ای غم فرا می تشاکی
 بکف گفت ز درو دلم چه کشت تکاه

خزلیات
 بکریه اتم و فانی کنم دل خود را
 به عوری تو که یار بصب و شربا
 بکریه اتم و فانی کنم دل خود را
 به عوری تو که یار بصب و شربا

او لب از تنگ سوالم نکشای سخن
 من باین شاد که در فکر جوابت مرا
 بوقت نامردا و نماندم از تنگ
 مگر خوانده گویم مرا خواهد در میان
 بوقت نامردا و نماندم از تنگ
 مگر خوانده گویم مرا خواهد در میان

حیرتی تب همه شب کردم بیکرد
 آه ناپا ز چو روز در کم در شست
 بجا هم شب از سود مر
 ایقدر هست که سگرم ز سگای پست
 بهر کجا گذرد نامم از غصبت شینی
 به من که بند عرض کو جلوه نکرده
 حاجت

من آن بزم که توان حرفی از زبانم گفت
 بتمنای تو ترک دو جهان کرد و
 او سواد که جانم از غم زخم شده بکشد
 همت زده ام که به عشق زگری گشاید
 ۲ که غمخو اسی دلم را حاجت کفاری
 نوید دهنده مرا کشت شوق اگر این
 تا صد زبیر رفت که آرد و خبر یار
 سبب کردیم چه پرستی ز دلی لاین
 ۱ ترا هزار جبار بدول و مرا غم این
 منم شکنی ز درشس دخی مگر
 چون دیگر است با عشق صلح میکند
 دلت را امتحان ناکردن او
 تا چند ز من رسیده باشی
 بر سینه چاک ما نختدای

چلویم از تو چه دیدیم چه می گفت
 هر باقی تو ام در جز این می باست
 من خوش که ز دور و دلم او ز خبری
 پرستند که غیر از تو بعالم و گری
 من با و صد کار دارم که ترا در کار
 با سوز شادی روزی در حال تا
 با ز آمد و اکنون خبر از خوشی ما
 که ز نامم ز دکان باعث شوی تا
 که زود میرم دگونی که موغالی کرد
 دانسته که غیر نم آورده است
 مصلی که هست باعث رخیدن که
 مبادا مسدبان با من نباشی
 با غیر من از تسیده باشی

زبان ز شکوه بر بندم ولی این حس کنم
 من بی خبر و از زنی دل عشوه گری
 کجند دلم نخت ز لب محبی خورد
 چون دید ولی قاعده بر حمت دو
 با من نخت نیست اگر نه با ساز
 با رنگ گویش ولی گفتند ز خواهر میا
 چون بدو بیک من موخته خرمین پرستند
 دگر چه مشکوه توانم از آن ستمگر کرد
 خرمند با نیت جو اوست دلم گشاید
 هرگز دلم ز دیدن آموذکی ندیده
 چه سفر بود که مردم بجای مبر ختم
 نو میدی من بی سبب افزون شده
 بهر تو شنیده ام سخنها

که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت
 دل بی طشی نیست مرا لیاق خبری
 بنده است ترا با من بسکین نظر است
 دانست که صد بار ز دشمن بر سر است
 بتوان بخان گفت که اغیار است
 پیش مردم همسباری و دشمن نگار
 آه که آنچه بدل کرده ام از من پرستند
 که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد
 تا صد که رود جانبا دور تر آید
 از بس که می طید ز پی دیدن که
 به تو صبرم چه بهین بود چرا میر ختم
 که ز دهنه ناگردن پشیمان شده باشی
 شاید که تو هم شنیده باشی

رباعیات

احمد نامی که سسر و عالم بود
 خواری بسیار و لطف کم خویشی
 مادر همه سیر سوختی تو دوا
 وز دیدن تو طبع بریدن مشکل
 دارالان که است از اقلیم سیم
 با بکانت آتش از فتوات و جوانی
 در مردست مقدر و بلوک آتشی بسیار
 آندیا باعث خرابی آتشی شده و آنچه
 اصهار کرده حال که هر رنای از انالی
 تعقی قناد دفع شده و در زانها
 ابو بکر از ایل آندیا است

زبان سایه باد نبود همسرا که بود
 هر کس که خورشید بر من بگریست
 اول تو جان بدی که کس چون تو
 کشتی که میر تا بو صلح بر سی
 استوار در تنبای او خلافت کرده اند
 را در برج میزان ضبط کرده اند و
 مادر شاه محل آرا می در آنجا بود
 و اهلش بعلت ترده سباه و محاصره سه ماه
 و اصناف از ثروت و سامان دست کونا
 امید که من بعد از آفات مصون باشم

که بر آسنی در دیده باشی
 محرم جانی که سایه نا محسوم بود
 عشقی داری ولی تو هم خواهی دید
 آخر تو حیوان بدی که کس چون تو
 مردن آسان ولی رسیدن مشکل
 استوار در تنبای او خلافت کرده اند
 را در برج میزان ضبط کرده اند و
 مادر شاه محل آرا می در آنجا بود
 و اهلش بعلت ترده سباه و محاصره سه ماه
 و اصناف از ثروت و سامان دست کونا
 امید که من بعد از آفات مصون باشم

که بر آسنی در دیده باشی
 محرم جانی که سایه نا محسوم بود
 عشقی داری ولی تو هم خواهی دید
 آخر تو حیوان بدی که کس چون تو
 مردن آسان ولی رسیدن مشکل
 استوار در تنبای او خلافت کرده اند
 را در برج میزان ضبط کرده اند و
 مادر شاه محل آرا می در آنجا بود
 و اهلش بعلت ترده سباه و محاصره سه ماه
 و اصناف از ثروت و سامان دست کونا
 امید که من بعد از آفات مصون باشم

از حالش بخوان این رباعی معلوم شد

رباعی

در محکم آن جان جهان سوزاند و اندر غم آن روی زلف روزا فلکبند
من روی ترا خواب دیدم کشت آتش صنما را این روز یکشنبه

شیخ ابو حامد از حال و چیزی معلوم رباعی
نوی این رباعی که بطریق حفا کفشد

دل من حقیقت است و تن پوست بین در کوهت پوست صورت دوست بین
یا پر تو روی او دست یا دست بین

مولانا اولاد قدس سره از بزرگان طبقة کاتبه صوفیه و بصیرت شیخ محی الدین رسیده در کرمان صبی از مشایخ عظام در حله خانه بوده مثل سید حسینی

اسادات و شیخ اوعدی مراغه از جزی که دست ارادت با داده بودند گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبود در مجلس او اکثر اوقات مطربان

با شاعران فاضل مترجم و شیخ چون در سماع کرم شدی بر این خود و حضار را چاک زدوی دسینه بر سینه کی نهادی نالتی قلب حاصل شدی فی الجمله چون

شیخ میگردفت بر خلیفه خبر درود شیخ پنوش حضور مجلس او کرده با و کفشد که طریقی شیخ انیت و ساطاقت نخواهید آورد در مصورت و فن شما

مناسب نیست اینخوان گفت از قرار تقریر شما او کافر است آنچه میروم اگر نسبت بمن چنین کند او را قریب الی الله میگویم تا آنکه مجلس او حاضر شد

شیخ از صفای باطن قصد او را در یافته بعد از آنکه در سماع کرم شد این رباعی را بریده کفشد و خواند خلیفه زاده کرمان را در دیده مقدم معذرت

پس آمد و سر در قدم شیخ نهاد در هر که هریدان نشست و از شیخ معذرت خواست و فاش در رسد در رباعی اول پان همان رباعی ۱۰
مذکور است که بریده

سهل است برابر سرخو بودن در پای مراد دست بی سر بودن تو آمده که کافری را یکیش
هانای چو توی دوست کافری بودن

هر حلقه زلف تو چو راهی باشد هر نامه بدست داد خواهی باشد جز زلف درخت کسی نشان نهد
یکت که در از نر زماهی باشد

در مد رسا جواب گفت دم نیست در نیکد ما صلب و ز نار نیست سر تا سر آفاق بهیم خشنه
یا رب چه متاعم که خرد یارم نیست

کفتم چشمم گفت سحای کم گیر کفتم حکرم گفت کبابی کم گیر کفتم که دلم گفت که در کوزه عشق
صد خانه خرابست خرابی کم گیر

منوی مصباح الاغانی کفشد این رباعی در طلوع آفتاب از دست
چون غزه صبح کشت غزا شده طره آسمان مسطر

بر پشت کفک شتاب انور بگشوده عروس صبح زبور مرغ سحری تمام بر صید
پردانه دگر در صدف دید

باقی اسمش میر عبد الباقی نسب حضرت نوزادین شاه نعمت الله غنی میشود و از اجداد سادات کرم در تهنید اخلاق در میان بگمان

مستکم متوجع بحکالات نقضانی و محدود غلامیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقرانی ثقل صدرت در منصب ایالت سرافراز و در قرن نهم

عین الامثال ممتاز و کاهن نظم اشعار سیل و هشده در جنگ چالدران که در میان شاه اسماعیل صفوی و سلیم سلطان عثمانی واقع شد
۲۰

شهادت رسید این شعر رباعی از دست رباعی نتوان صریح با تو غم خویش گفت نو لطفی بسوز و غم کنایت نسیکنی
مکن شده گوشه غایت ما همت بودی سلامت ما را در ویش نیم و ترک عالم کرد این است طریق تا قیامت ما را

باقی اسمش خواجه شهاب الدین عبد الله مشهور بر داریده خلف صدق حواجه ختم الدین محمد کرمانیت که وزارت سلاطین کرده

در عهد یکی از سلاطین سفارت بحرین و قصب ما نور و از آنجا قطع مرادید ممتاز منصب نوان نخته آورده در خدمت آن شهید یار باطن

با این لقب استمار یافته و وزیر زاده بکمال حسب و محن نسب منظم و ضایل مکتبی را با فضایل موردی جمع تا آنکه دو دهه اقبالی در چمن دوست
۲۵

سلطان حسین میرزا زاهدت یافته بر حیات عظیمه کرده و بصدارت در مجلس شاهزاده فریدون میرزا که سررشته محبت فیما بین مستحکم بود و خواست
 قانون مشغول و صاحب مجلس انقباض آورده که بسجکس را یاری داد احسن قانون مثل او بود با کمال عظمت و جلال مصاحب فقرا و اهل حال
 بوده بعد از وفات سلطان ترک شوغل و تروی کرده منزه می شد تا در هرات وفات یافته در مصیبت مدقوفت و قریب بدو هزار بیت از
 و تصایر در با عیادت و قطعات دارد مثنوی لاجباب گفته تا حال بنظر فقیر رسیده گویند مثنوی خسرو شیرین و تالیف منظومی حکمت صفا

۵ گفته و توفیق اقامت یافته در خطه نخب حقایق کوه کرده غرض این استعاره از دوست عزلیات

بسته و بوی آن لعل سخندان باشد که خور و سکنه جفا بهره خندان باشد خانه دل وطن است ز جهان زنجیر شود و روزی که درین زاویه جهان باشد
 هر که لطف لب و دندان تو غنچه چشم که بخت سرکش بدندان باشد خلق را میثود از سجده رویت تا زاهد صومعه شکل که سلمان باشد
 مراد زندگی دور از تو صد شرمندگی دلی در عذر خواهی این هم که زندگی فکری ای بخت گیره اشو انهم زید و یار کوه خای سگان سازد ز حال من خبر دانی

ز بی بجای جهان در اساس عمل محکم تر است در سخرات ملک مسلم قصیده

۱۰ فضای باغ حیات از بهار خلقی تو نازد هوای گلشن روح از نسیم لطف تو غمناک چه گویم تو جبهه زجای در صفت بسیار زبول بیکر او تو سخن سپه کند نام
 سر سپاه عدو در سرستانج اسیر چنانچه از دم شمع تو خون جگر ما شود ز شکل بجز آتش شعله آتش سر راه اگر اشد ز نار قهر تو دریم
 کس دور از آن شمع شب افروز با چون من بوحال او به آموز میا میوزم و بروی کس این میباید روزیست مرا که کس بین روز

خواجو دیوانش علامه شد مثنوی در برابر حضرتن لاسه از لطایفی گفته مشهور بر وفته انوار و مثنوی های و بهایون در بغداد گفته در

عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله عثمانی رسیده با بایرة ارادت او نموده این چند شعر از دورین اوراق ثبت شد

۱۵ کس نیست که دل در غم عشق تو بداند عزلیات کان را که غم عشق کسی نیست کسی نیست

جز غم ز جهان هیچ نداریم و دنیا محرابیم نداریم غم هیچ نداریم چه سیم ز تو پر سبیدن اگر عیب باشد عاشق چه فخری تا بهی معنوق چراغی
 رشیدی شمس علافتی خلف لا یعقوب خورش فوس است با فضیلت سجذات و یوانی مشغولی بوده این رباعی از دنیفر رسید رباعی
 جنبش بطلب دامن تهت بر لب و در در دست دیده بر سر ز کیرم بدرون خانه راهت بند نوسید مباحث حلقه پر در زن

دفع اولین گویند طبع دقیقه با لب از حقیقت استیسا که بی یافته این رباعی از ملاحظه دورین کتاب ثبت شد به گفته این است رباعی

۲۰ با جرح شیره با فلک شک کنن از زخم زمانه مال چون چنگ کنن در خاک در روز آب دریا کوهر صنایع کند از تو تو استسک کن

سید و هو نور الدین شاه نعمت الله وصف فضایل ایشان از شرح مستحق و در اکثر کتب مذکور است این رباعی را از و تمیاز از و تو شریف

کدر وصف امیر مومنان و مولانا رباعی سنیان گفته این است رحمه الله

آن شاه که او قسم ناز است و جهان در ملک و ملک صاحب سیف است و ملک در جهان سحر است بی این رهبران گرفت و آزار به تا

مولانا شرف الدین از اهل باق من اعمال هم کرمان و بصفت کمال مشهور جهان بعد از بهشتا و ساکنی در فردین مثنوی و مدقوفت شده گویند در

۲۵ مجلس شاه لهما صب مثنوی بشرف مستوال آن حضرت مشرف و بعلت کرامتی کوشش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع بدید این قطعه را گفته

از گران صدف نشه کوشم قول شد که بود در پیش جای آن بود که گزانی کوش بای ناسد فرو شوم بزین

نخواهم بگذرد با از سر کوش ربای مباد ابو علی او کیر کحل و غیره کند کوش

نفت بکال دانش آهسته افزونی من همین که تن گاسته تن چیست تر از طرف دهن کردی این کرد ز دمان نور خاسته

عیان اسلش از قصبه عجم که از اعمال گرامت گوید که آب و هوای اینجا نوا است و ناخوش و قلند مستحلی در دمجلا در نفم و شمه قدرتی

دهشته و این اشعار از دست که نصیحه درین کتاب قبت و مسوده باشد

حدیث پستان شد باد نوروزی باخ از عجب صفتش و زمین کن کسوت در رفت پوشیده است بداری برین نیر کسوت کوشی بر ستر

نفس بندی میکند در بوستان ابرها حطراتی میکند در گلستان باغ که بیم شکوی زدشت می آرد به که سخا شنگون بر حاک می برود کس

اطراف غایت گشت ز آمار نامه در ایضا عیای اصل ز نور و و بای ز رنگ

سجاده کون می شود از لاله پستان هر روز رنگ میوه از سبز و جویا شکر در نغمه تو کونی گلستان در کار مخلصه تو کونی بر غر

سهرین ز سیم خام جو شید زمین گلشن ز زنجبه بر آرد که شوار نایخ بر کرد مسر طلعه علی بنشاد با صبح در نافه تار

آزمان کرد دست پیغام آورد با در ایضا خاک در چشم غم آنکس ز آب آتش بکشد

چون سال و دست جوش و خوشی عین جواب بار کج و چون لبش گشت شادی طبع جوان در افح اندوه سپر آفت مال کرامت مایه جو بیام

عماه حقیه در عهد ظهور آل مظفر در بدن خاتما هوش مرج خاص و عام علما و عرفا در مجلس و انعام دهشته تا آنکه به سبت یا ودان نقل کرده آید

بر لوح جان نوشته ام از لفظ پر قطعه روز از آن که تربت او بدو عین

کای طفل اگر بصیبت آزار داری شوخی کن بچشم حیات در دین که در جهان دلی ز تو خرم نمی باری جهان کن که شود خاطر ی

بر شیرازان شده بزرگان بی که بسته ز زبور گذشتند بزین ماری بخ خدا سوان خواستند باستان چونک یا کاستن

عالمی از سر زلف تو بر میان غزلیات از سر زلف تو بونی بشام رسیده

گر با تویی دست در آغوش تو آن سپار تو سهل است فراموش تو آن غنچه دامن من باشکدی من به پنا پنهان متوز زنده ام سسکدی من به پنا

فهمی امش میر شمس الدین محمد سلش از مجال خمیس کرمان در زمان سلطان محمد صنوی صدر احمالک هر دو زنده این رباعی از و نظره

این منجه کوشد آتش همدوز آتش زده در خرمن صد جویر چون همکشان برای استکده از عنوان هم شاخ طوطی آرد در

مظفر اصلش از آن دیار و ایلام رباعی که نوشته شده از دیار کار و کیر اطلالی از احوال او است رباعی

افسوس که چندان هوش باران موافق همدس هفت آمان که بهم نشسته بود عجم هر یک به بهانه در مجلس رفت

مولانا وحشی اصل آنجناب از باقی من همان کرمان اما چون اکثر اشعار مولانا در دارالافتاد برده بوده تور به بزی شده آن

سخانش ملاحظت تمام و جلالت مالا کلام دهشته مراتب عاتقی را آگاه و غزلیات عاتقانه هوش به معنی گو او می شوی دار و کلی

در بحر مخزن الاسماء مسمی بجلد برین بد نکتہ و کی در بحر حشر و شیرین مسمی مناظره منظور بسیار به لفظ و یکی نیز در بحر خضر و شیرین که

سعی بفرماد و بشیرین اگر تو فین انام می یافت نهایت مهتیا از دل داشت گویند در مجلس با ده بعالم باقی با مناده عرض دیوانش جمله
شد این اشعار از مثنوی و غزل و غیره انداختاب و درین کتاب لوح شد که احوال یکجا یک نوشته میشود و آنها این است قلمه برین

طرح لوی در سخن انداختم	طرح سخن فوج دگر ساختم	ساخته ام من تمنای خویش	خانه اندر خور کالای خویش
هوس حکیم نیت بهم سایگی	تا زندهم طعنه به چایگی	بانی مخزن که نهادش لکها	مایه او بود بر وزن از قیاس
خانه پر از کبچ خدا داد است	عالی از کبچ خود آباد داشت	از مد و لیل کهنسرخ خویش	مخزنی آراست پی کبچ خویش
کو بر اسرار اقی درو	آفتدر اسرار که خواهی درو	بر که بهب سایگی او شفاف	غیرت شایس جگرش تکلف
شرط ادب نیت که سهلوی شاه	غیر نشان را بود آرا مکاد	من که در کبچ طلب مبینه	کام درین ره باد ب مبینه غم
کام من این است که فیاض بود	آنگن رای بساط وجود	مرحمت خویش کند یار من	کم نکند مرحمت از کار من
پویه ده ابلق کسینی نورا	کرم کن دزه آفاق کرد	غالبه مسای من دل فرود	محمیره کردان کل خود سوز
رنک زدای دل دل حسنکام	فقل کشای در در بسته گان	عقل که بست از همه آگاه تر	در ره او از همه کمر آه تر
راه بکنش نبرد عقل کمر	معرفت الله همین است لب	روئی زمین ز اهل پسر زانم	اهل سبز زیر زمین خفته اند

حکایت

پادشاهی بود لایک سپاه	بر فلک از قدر زدی بارگاه	در حرمش برده پیشین دقیری	دختر سعدی و چه سعدا حری
زلف کبش حلقه کش کوشش ماه	حتم غزال از پی چشم سیاه	طره که در پای خود انداخته	دام ره کبک دری ساخته
منظره دست چو قصر سپهر	شده طاقش کل درین سپهر	بود بران غیرت ماه سپهر	صیحه می جلوه گمان هر چه در
جلوه او دید یکی خرقه پوش	آمد از آن جلوه گری در خروش	بیر بگرد زدی زان منبره دست	بیر جگرش آمد و تا پر نشست
شده بر آوازه خوفا ی او	هر طرف آوازه سودای او	بچندی او بمقامی کشید	کز همه بگذشت و سلطان رسید
یافت چو ش حالت درویش را	خواند وزیر خرد اندیش را	گفت درین کار چه سازم علاج	هست بند پر تو ام همستیا ج
گفت بچم کو کبه دانا و زیر	کای تو ز عین شده کلاه و ستاره	هست درین کستن و خون کهنجا	سر زنی بهر خود انگبین
مردم بر لبه ارجمند	هر چه بیان کرد خدا شنید	خواند که اراد محبیم حرم	گفت چو کردش ز کرم محرم
آنکه چو شمع است ترا سوزازد	دانگ نشستی تو برین روزگار	بستن عقدش تو بخشد ذریع	لیک بعد عقد در شب سپهر
که بشک مهر مسباح آوری	شاک او را بشکاح آوری	مرد که ایشه چو آن مرده یافت	رقص کنان جانب عمان ششمان
کانه همین زمینان باز کرد	آب بدون ریختن آواز کرد	مردم آسپه چو خیر فستمد	بهر تماشا همه شستا بقده
رفت یکی پیش که مقصود چیست	کرد ز سود است درین سود چیست	گفت بر انم که پی در ناب	کرد بر این بیزم ازین بحر آسپه
جلد بکشید که کرد ستم	دور سپهرش بهر بد صلتی	بسکه ازین بحر بران بریزد آب	عرضه این بجه جانده سراب

هر چه صدف در ده دریا شدند	بعد ز مانی همه بد شدند	پرزگه ساخته کف چون صند	هر لب دریا که افشان ز کف
نسبک فشانند در آن عمره در	واسن محراز که گشت پر	دید چون عاشق بخت بلند	هناک پراز که هر خاطر سپند
رفت روزگاریه خود مباحث پر	آمد و بر تخت نشاند در	ز آمدنش گشت عین شریار	نظر بس کرد بید سپهر کار
عاریت او راه بجای نیافت	از بی آن در دودانی نیافت	مرد که استه زمین یوسوم	گفت که سانا فلک بنده باد
است چو ناتی من کام شاه	میت ز همت که شوم کام خواه	از مدد همت و الهای خویش	دست کشیدم ز تمنای خویش
دیدم چو بر همت او سهر یا	نگرد و بر او عهده چو سهر یا	گفت تویی قابل پیوند من	هست صرا دار تو فرزند من
مرد که استه چو آسجی رسیده	از مدد همت و الهای رسیده	هست اگر سلسله جهان بود	مور تو اندک سلیمان شود
سبح به از یار و غار در نیست	انکه وفا نیست در و یار نیست	داری اگر یار مدار غشی	عالم باریست عجب عالمی
یار در نکت کند آخر هلاک	گر چه هدمش از اول بجاک	غیر از آجو چو کین آورد	سینه خود را بر من آورد
رسم وفا از همه یاری مجوی	دادن کل از همه یاری مجوی	مس اگر از هر خلقی روز شود	زنج زده خاک برابر شود

فرماند شیرین

هر آن دل را که سوزی نیست	دل خسرده غیر از آب و گل نیست	سخن که سوز دل تا پی ندارد	چکله که آب از تو آسپ نه دارد
یکی را که شیرین کار طمان	گر شیرینی تو شیرین نماند	یکی با تیشه بر سر فرستاد	که جان میکن تو فرادی تو فرما
سبا و آنکه او کس را کند خار	که خار او شدن کار نیست دشوار	کرت عزت دهد و دانا میکند	دگر نه ختم حسرت باز میکند
یکی میل است با هر ذره بر چاه	عشق هر ذره را تا مقصد خاص	رساند کلشنی را تا بکلشن	دو آینه کلشنی را تا بکلشن
همان میل است که آهین را در دست	که خود را برد و بر آهین را بدوست	همان میل آمد با گاه پوست	که محکم گاه را بر کمر با بست
برون آورد و محبتون را مشوس	به لیلی داور بخرشش که سگش	ز کل بسته خلیل را پر و بال	سگسته ظاهر بر جانفش که میان
عرض این میل چون کرده و فوئی	شود عشق و در آید در دل و چه	اگر صد آجسون خنده با	چو عشقی با تو نبود مرده باستی
بچون گفت روزی عیب جوئی	قطع	که سپد کن بر ایلی نگوئی	که سپد کن بر ایلی نگوئی

ز حرف عیب جو بچون بر نفی	در آن آشتی خندان شد گفت	که گر بر دیده محبتون نشینی	بغیر از خو پے لیلی نه چینی
تو قد عینی و محبتون جلوه ناز	تو چشم و او نگاه ناوک انداز	تو مومی بینی دمن چشم مو	تو آبرو من آسار بختی ای برد
تو لب عینی و دندانش که چو نیست	دل بچون ز سگ خنده چو نیست	مزاج عشق بس متکل پسند	قبول عشق بر های بلند است
اسیر عشق بنود هر پوسناک	به بند عشق هر مسیدی بخرناک	عقاب آسجا که در بره و آید باشد	کجا از صوه صید انداز باشد
کوزنی بس قوی بسیار باید	که بر روی شیر سلی از ماید	گلن باد که هرگز ترکست کام	ز آب جو ننگ لچر آسام
زبان دان و حور کسب یار	که کویم عشق و حقه کسب یار	ز بحث ما در آن امر محال است	که در اشبات و لغزش قیل قابل است

۱۵

۲۵

سخن در کمپای جسم و جان است

که کز خود کمپای هستی است

بازین کمپای ز کین است و

غنی کرد آن در خود مصلحت را

مراد از کمپای تا مشبه عشق است

که اکبر وجود اکبر عشق است

معانی عشق را اندازه نیست

کجا که عشق حرف تازه نیست

مگو شوآن دوباره زندگانی

در ماسته عشق

ز لعل را چه سپی نماند کوی

گلش را دست فرسودن خوان کرد

ز چشم به دشمنانی برده ایام

هنادشش بگنما بر هم چو بادام

کجان نیگفتن ابروی کجان داد

خند نکند از غمزه ریشش از کجا

لبش از تنگ شد سر خسته نوش

بگلی و نونخندش شد فراموش

در آن پری که صد غم حاصلش بود

همان اخذوه یوسف دردش بود

سرموئی ز عشق او نیگاست

بجز یوسف نمی گفت و نینخواست

بمزد آنکه داد سبک کی داد

دو بار عشق او را زندگی داد

اگر می بایست عشق دوباره

مکن بپوشد حسرت از عشق پاره

نیازی هست هر جا هست نازی

بناشد نازی او نبود نیازی

نگاهی باید از محبتش در آنجا

که آید چشم لیلی بر سر ناز

ز راه نسبت هر روح با روح

دری از آشنائی هست میخواست

میان آن دو دل کاین در بود با

بود در راه دایم قاصد را ز

اگر عالم همه کرده همه است

کجان آن میر کاین در توان است

عرض از آسمانهای جاست

چه غم کرد صد پابان در میان است

مگو نجون خواه در حق خواه در دست

بجور نگاه لیلی میکند کشت

هنائی صحبت جانها بجای هنها

عجب عظمت محکم بر زبا هنها

بود نازک و طبع اندر زمانه

که چونید از پی ز بخش بهانه

یکی طبع شان و هوشم یار

دگر از کفر خان و کله داران

ز طبع زود در سج باد تا آن

بهر حس از من پرس از داده آن

ز خوی در صلح فتنه سازان

بهر حس از من پرس از پی هندان

که از شش خرد سیرین

بعضی که بنا شد حسن متغول

معتقل با مثل غزل در با شیه

بغایت خاطر سیرین همین ماند

در آن بی رویی اندوه کین ماند

چو خسر دشت از شیرین جدا

که بودی با درود یاور در جنگ

دلت از تنگنای سینه جسته

لب جان در خبر گیری نشسته

بجایوسان سپرده راه پر تو

خبر دار از شمار کام شبدر

که بر سنگ خوردی فعل شکر

وزان خوردن شکر از بی بار

با سوز آمار گری با سوز بود

در بیان احوال شیرین در رنگ شکر گوید

مگر آن در مجلس شیرین خبر بود

مگر آن در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسر

تسکر کرده آیین بوس

از آن مدح و مساز قدم

ترا و ستای بگش بر رخ چون نشست

دو جا غیرت کند روز از نام

که توان بافت از خکش را

یکی آنجا که عاشق سپید از دور

ز سماع خویش بچشم خیر پر نور

دگر جانی که معشوقه کاشش

به بند نو کلی با علیل خویش

چو شیرین را از طبع غیرت اندم

شکست اندر دلی این سیر جگر و ز

بران می بود کار و چاره پیش

که پروین را اندشش از سینه خویش

ولی هر چند کوششش می میکرد

دل خود را فروز آن تر زین سیر کرد

نه خسر در و لیس جا سخن است

که آسان جهرش از دل بر توان است

چو در طبع کسی زد قوی گشتد جای

عجب دارم کز آن سپهر و نهد پای

نهیخ دین در خشی کی توان گسند

مگر آن بر جا با بند رسته چند

نه با کس حرف کفشی نه شعشی

و کز کفشی عتاب او بود و کفشی

۱۵

۲۰

۲۵

جهانی را بجان ساز میکرد
 که شاقه شایخ سرود پروا
 نهنگ کل دیم پاپتیب خاتمی
 دل شیرین که مرغ بستد پروا
 دگر مرغ غایت بر اندر پروا
 هند بر شاخساری آسمان
 نشکلی خویش را منتول سازد
 که دیدم آستانه ایهای مردم
 بنا بر زاری و بی یاری و چون
 تو او را این که مار خواند بر چون
 چه باس این دره و دیوار دارم
 درین آب و هوا بوی و فانیست
 نکونز هست کمی خواهم شکفت
 صغیر مرغ غایت بر بر سر سنگ
 باین جهانی و همان نوازی
 فرو نگذاشت هیچ از هر بانی
 نهی همان کس آن صاحب سر
 خوشا جانی خوشا آب و هوای
 عجب جانی سیاه عشرت آید
 بکوه و دشت سرانند آبرش
 ملکلی که رسیدندی بدستی
 صفای تو خطان تیره زارش
 ز کس که سایه بر خاکش فای
 بشیرین آگهی دادند از آسما
 اگر بر سره شمس بونی بفرست

بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
 نماید شایخ سروشن چکل باز
 نماید آسمان سوراخ مارش
 پرش ساعت ساعت بسته بود
 غم دل بسته بودی راه پروا
 تو دایم از آن مرغ غایت
 ز خسرو طبع را هسته دل سازد

شده از احوال شیرین

حقانده آینه یاری و کند
 خودش فرمود دیگر جا بجان
 همانا فرض ترین کار دارم
 بچشم ترکش بخش عیانت
 خوالی بر طرف بر سبزه خند
 گلش خوشترنگ و مرغ غایت
 توان صد سال کردن عشق بازی
 که بر خور دار باد از ننگ کانی
 که آید در سرش آشنائی

مخلص رخصت یاران شیرین

زایم پروا زگر مرغی شده بود
 روی طبعش ز فکر آب و دانه
 نه آن باشد که با زاده پروا
 زین غم شد بر آن مرغ خوش آید
 ز ناخوش بخت آن مرغ غایت
 ز کار خویش بر باره و شای
 مکی را از پرستان خود خرد
 چو سخنی دست از آب و گل سن
 سایه از شکله خود کرد آینه
 بجز دانه این آستان سرت
 فقیر آن علی مسکین بر دغا
 نم سر حتما بپوسته با م
 کزین جهان نزار نهایی بسیار
 بزرگی کرد و همان را نکو دوست
 چه ز بهر آنگوه مشکرا که خوردیم
 کنند از خانه و همان گرفت

مخال خاطر شیرین چو دیدم
 سر آهوی بدیدندی مایعی
 بدین سنجار روزی حرف گفتند
 هوایش اعتدال جان گرفتند
 اگر مرغی مستاخنی از میدی
 یکی صحر است پیش او ننگه
 رسید به سزایش تا کمرگاه

۵
۱۰
۱۵
۲۰

کشت ده چشمه از قلعه کوه
 کوه بر کوه و کوه به سنگ
 بسالمش بر نقاب گل نهند
 اگر شیرین دران بر می نهند
 ۵ که گو با بخت شیرین را نند
 اگر سویی ارم شیرین نهند
 اگر دل خوش بود می خوشگوار
 که این دل که این خاطرش
 ذکر کفشد جای میکار
 ۱۰ بود بر طلیحی شکل آتش
 یکی میا و مرغی لبه برد
 چو پر زد دید پای خوش
 که مرغی را چون از سر بود
 هر صیاد مرا با من شمارست
 ۱۵ تب پر شکوه ماه پر شکاست
 نمک پاش جبراجتهای ناسور
 اشادت کرد تا کلگون کشید
 بخامان گفت که از پد زنها
 زهر چیزی که هست از ما برو نکند
 ۲۰ گسینان کلید کج درشت
 میمان حرم کاین حال دیدند
 که ای بدخوی ما شیرین خود را
 زدی خوشش زود پاره شالی
 تو در آغاز یاری بخت باری
 ۲۵ محبت کو مروت کو و خاکو
 کحل و بسمل بگرد چشمه ابوه
 صدای ادرود فرسنگ کسنگ
 محل دلا است کا ندر هم شکسته
 ذکر نماید پادشش بزم جزوه
 که بروی انبیه نماند خواهد
 دلا در یک بگریز ز کل بوی
 شراب تلخ در غم زهر مار است
 که آید از کل و از کاشتم یاد
 که دشتی بر زنگهای مبارست
 فرود برود چو بردمان گسار
 پرا ندر پر زده مرغ با نش
 اگر کلگون دران کرده عنکوش
 ز کج چشم شیرین اشک میرغیت
 شکر تلخی دهد از بخت شیرین
 میخ اگر شیرین کند جای
 حتی دارم که کر کیرم شمارش
 علی اطراف کوه و دامن دست
 علی می خوشش بود در دست
 زنده است طایران پستان
 بر آورد از شکاف سینه خوش
 شما کا زانک ان شاخ را می
 بنجم رهن شیرین از مشکو
 کحل خوش لجه سر و خوش
 ز سر تا پانک شیرین پر شور
 ز شکوخت در نامون کشید
 که دیگر با ندم احسا سرد کا
 ارون آید ازین غمخواره سنگ
 غلامان قوی دست قوی پشت
 میگبار از حرم سپردن بود
 کس از ما حسنین کپار کی با
 مکن کاین نیت غیر از سوجا
 ولی باقی مردم آشنائی
 اگر داری نصیب جان ما کو
 سرور کرده نازک مزاجان
 که بر کوشه ابرو فلکند
 بردن آمد همشکودل پراز خوش
 زهر چیزی که هست از ما درین
 که از ما بر عزیزان نکند شد جای
 درون هشد در ما برگشت
 که ای سر فیل ما شیرین به خوبی
 صدای خوشش زود میراز دست
 و در اول ماری خوش در
 نمی باقی مردم آشنائی
 شکر لب گفت آری چنین است
 ولی کوباکنا این زمین است

من اولی کا دم بودم و فادای
 شما گو یا نداریه این مثل باید
 اگر می بود عین پو فانی
 بخبر و طعنه باید زنده بر من
 زو بنال دواج کره آنود
 بگو میدش بعش و ناز می با
 بخبر و جنگ در پوسته میرا
 بی آبراک اندوبیست دره
 برفت القه تا آنست که
 بش راعه نوسه با سکر خسته
 زایم بر کی در آن دست نلکه
 که اینجا خوش فرود آه و کنا
 بنانی را که با سده حسن با
 جو دقت آمد که دیند که کام
 بنای من راست است مینا
 بنایش کا عین آبا دماند است
 سبک کردی چو دست تیره نوا
 که بر بریده مار حکم را نیست
 با چون مگر می خاوس قتل
 بچ سیم و زده خواسته است
 ز کار کار فرمانان بر نهست
 بعهد من بود سیرین بر صحر
 ازان نامت سبحان سلی در آمد
 مدارا با مزاج خویش مسکود
 ترا صبح و صبح شاد مایه

در اینجا سحر بر آوردم باین کار
 که باشد در دلیج آد میرا
 نسیبت از شما خسته و خسته
 نمیدانستم اینها من در این
 فرو بارید اشک حسرت اندو
 و لیکن کوشش بر آوردن با
 گهی شده و گهی هسته میراند
 منبند اند که چون ره میکنند
 بخبر من دیدن مثل سبب و آ
 نکه راناز نه با خسته و ن
 بنازی با فنی با خود خفته
 ازین خاک است پنداری کل
 نهد اول ستم بر هر سینه
 شراب عین باید ریخت در جا
 اساس عشق با ربانی خلل با
 چو کی احوال فریاد
 تره سیدی کی راسته از پاری
 که چون پرو بر او اجم غایت
 بی باز سفید او را زو بال
 تبعل خویش زلفی سا خفته
 که در کوه تیره برود و گفت
 لزو پرو ز را در سر بود
 چه میلی کرد در شس سلی در آمد
 حکیمان علاج خویش مسکود
 صلا می عین و عین خادد سینه

من اولی کا دم بودم و فادای
 بجرم اینکه در طبعم وفا نیست
 نه سیرین اینها از تو نهادا
 پس آنکه خیر باد کیت پیک کرد
 که ما رفتیم و کو باد لیر نو
 چو طغی گفت اینها جت از جا
 خود اندر پیش و آن پوشیده
 همی داند که اقتدش داند
 هو این چون هوای طبع عا
 اگر بر کحل اگر بر لاله دیدی
 ز لعلش کا روان قدم کرده
 همیشه ساحت او بنای من با
 سکر و ز ستم رساند با رجا
 کشد یک پشت از نیا دستش
 گذسته سالها از عصر شیرین
 چو کی احوال فریاد
 بران صنعت کران دانش اندیش
 با درن شکست تا ہی بنامت
 حریص کج بنای که مسخ
 بر دینت سنج سخت با زو
 بگفت این کار فرما خود کند
 دلا صحت رسته ز دل
 چو سیرین خیمه زو بر طرف کله
 صراحی از جسته جوی عشرت اندو
 هوای برو قطر قطره باران

دگر کون کردم اینجا عادت خویش
 بطعم این چنین گشتن روایت
 که این آئین بر سر و نهاد است
 چو ز ش اهل سیرین بر تک کرد
 سپا بعین بعین و ناز خسر و
 نهاد اندر کاب بار کی پای
 سر اسیمه زلی تا زان و یوان
 نماند تا که آید با ک ما نه
 عزت حس بر امواتی بر توانی
 نهالی از خود ستم در راه دیدی
 بهمزاد آن خود لب پرست کرد
 بساط ادب ط افزای من با
 که کرد چون فلک عالی سینه
 گنده ویران بر زور خستش
 همان بر حاست تمام قصر تیر
 ز محکم کاری فرودماند است
 عیان کردند ز میان قصه خویش
 ولی از عاده تا ماهی غلامش
 بگفت کار حکم نیست بی کج
 چه ز کردند کو حسد در تراز
 که از هر نسی کا رشن نامت
 فراموسی سید اند دل و
 که تا زان غم شود طغی سبکبار
 بخار شب سگنده بر رخ روز
 که امین بر ابر نو بشارت

۵

۱۰

۵

۱۰

۲۵

جهان ناخوب ماه برقع انداز
 ز پی آن نازنین سرخوش و مست
 نگار نوش لب ماه مگر خند
 بگنجد از حسن و صنعت آنگاه
 بزدست کج سیم و زرشک دیم
 هزور بهشت را پاییزان پیش
 که مردی کس بود این کار پیش
 بگنجد شش سخن در برده است
 که خوش نماید سخن در پرده گفتن
 مستی داد تن توخ فنون ساز
 تو نشیدی و می چندان قریب
 بدشان گفت، ستم خود دوست
 جاندا که بدی دشت کلگون
 چه میگویی چه جای این میان است
 خونا عشق خوش آغاز خوش انجام
 چه دید از دور شیرین عاشق نو
 از آنجا نباشد تنها که پیش آید
 بگو تا صفت نامت در کجائی
 یکی سگتیم از چمن نام فرود
 شیرین جز در شیرین تنگ بریز
 قبول خدمت ما نخت کار است
 بگشای دل جانهای عشقت
 شکر لب گفت این میل از کجا خواست
 بگشای توان باد دوست دوست
 زهر رسته که شیرین حقه بگشاید

بگلگون با در آورد ابرسته
 یکی شیشه یکی سمانه در دست
 عبارت در اسکر داد پونه
 دو صنعت پیش آورد ایم سورا
 که تا با او قفسه کار دویم
 که سجد شد کس با صنعت پیش
 که سنگ خاره فرساید ز پیشه
 بتوانما ر آن ناکرده او است
 چه حرفت این که میاید بهشتین
 بسا فی گفت لب پر خنده نماند
 که عقلم بردی و هو شتم بود
 عنان هو شیاری اوده اید
 لبی پر خنده و چسپی بر افرو

بصورتی ناخت از دامن کسار
 کردی دید از دور بشمار و
 بگفت از اهل صنعت با که بازید
 نخستین کار دامن بتای پر کار
 با از سنگ فرساکار رشک
 نخب کرد ماه همسر برورد
 کند سیزده جان درخت کوشی
 بستم کوه از لب برودن داد
 بگنجد شش سخن بسیار باشد
 که می گفتم مد چندی ن شرا می
 گنون از سچو و عیب آبخنا غم
 دمی کایم بحال خوشیستن باز
 میوی بتلای نوعت ان داد

ز دست مست و نه هشتم شمار
 بزد همیز و گلگون ناخت ز نهوی
 ز صنعت پیشه کان با خود کرد
 نمی جنبانند از جابای پر کار
 که یکسان بود پیش او در دست
 که چون خود این سخن با در توان کرد
 بود مستغنی از صنعت فروشی
 سخن در نشاء سحر و فنون داد
 که آزار پرده در کار باشد
 که خواهی ساختن مست و خرم
 که از صد و سیستان حرفی ندیم
 پر غم صفت شرح و بسط این داد
 هزار شش خنده اندر ملک جان داد
 میدان این سخن صد سیستان است
 سیاد اکم که خوش روزیت این است

طافات شیرین بانسداد

همه ناکامی تا اصل بر کلام
 سبک در ناخت کلگون بیکرد
 در نهی خاک رسا که گویا
 که گویا سا لها شد کاشنای
 غلام تو و لیک از خوش آزاد
 بروی داد این فریب عشوه آمیز
 درین خدمت دگر کوز شماره است
 وجودم عرقه عوغای عشقت
 بگفت از کید و صرف شمشاد است
 بگفت آری اگر از خود توان است
 یکی کو هر بر آن و نخت فریاد

اگر چه ایش است و ایش افرو
 کشتس بود از ده جابخت با
 سخن را چا تنی داد از شکر خند
 جو ایش داد کای ما هفت سوس
 پاین بنده داد بر سع خوش کرد
 که ما را بنده باید وفا داد
 دلی با بر نه آهین جانی اسپنک
 مرا آزاد کن تا می توانی
 بگفت نخل مستانی دید پار
 بگفتا وصل به با جگر از دوست
 چو حسن و عشق در جوان کنان

بمیزان محبت هم ترا زد
 بگفتش خبر مقدم ای فرود
 مبادت از چمن پو شان فراموش
 مپشان کر شوی از ایش انکار
 که نکرید اگر سپه صد آزا
 که بواند زدن در کار تنگ
 و خاداری به پین و نخت جان
 بگفت آری ولی حرفان بسیار
 بگفتا آنچه میل خاطر او است
 همان دادند لشی در نخت و نماند

نگهبانان زیر سواد رسیدند
سخن را برده نو باز کردند
اگر چه صد نو اخیر از آن جنگ

دو مرغ نیم نوادم در گسیدند
ز برده لغت نو ساز کردند

حکایت ماند بر لب نیم گفت
نوامی عشق بازان خوش گشت

نگشته مشق و در نیم سفته
که بر آینه گاه و گاه بجا نیت
چو نیکو بسگری باشد یک سنگ

وله بیهم

انکه جان بخش و جان سسان باشد
گنگ را در سپاه مر حمشش
تا ز آتشیه نیام بر دزنگ طلوع

سازگاره در سپوس پای پرازا
لفظ و فقه حد ایجان باشد
سپهر باز سا جان باشد

کنج نکر بایدت در ته این طلب
شاه لهما سب آنکه دست و دست
صعوه را در سپاه معد لشمش

فغانم ز تن انس جان باشد
هلقه ماه استیان باشد
آرد از قوس و قزح بر بهاری

وله مضیبا

دره کاسه خیری پی لغت شای باغ
نخچه نایک ز سرمای سحر میسر ز
تا در سر بر زده ای بسنگ برنگ

سهر انگشت کند غنچه رخنا ز غل
لاله از بر همین کرده سوزان
کل بر برون آرد از خاک ز سر تا سر

دود از زرتشت با این سر سوزان
چون منور بنود عرصه کلزار که
کوئی از گشته شده همیشه سر زرتشت

بر بر قامت اشجار بعد کوه غل
بر سر خوب ز کله هزاران مشعل
از دم شمع جهاندار بسنگام جلال

سند آرای امامت علی بیعت
روز ناورد که افند ز کیشگاه جدا
داسن فتنه اجل کبر و کوه کوه

دالی ملک و غل با پوشدین و دل
در فلک ز لوز از غلظت کوسر جلال

شبه و مثل توان یافت بشری که بود
لرزه بر مسد حد از اثر موجود

دیدم غفل و ده من چشم بصیرت
که مبارک شود این قهر مقرر غل
نکو بدشمنند چو ماری سخن لال

وله مضیبا

ز لطفش پای او بر خاک میمالد
ایشب خورشید پوشت سبیل شایع
بر در خانه قدح نو نشی

بچه هندوی که پیش بت نهاده
دی لب شکر فروشت ختمه مارمین
دشمن و کرده ماله ساس بر سب

زان خطا تین بر سر باد باید کند
غنچه و گل ارگت طبل گری کبرند
تیشه لطف کرد اما بود

که کند دعوی ز لطف نامه آسوی چین
آستین آن چرخ نوین شده دلمان
چون حرف متراب نیی آب

مطایبه

ز بهار تا آنچه مانده ز با با از آن
این طاس خالی از من و آن کا کوه بود
آن دایک لب سنگه تهمان پونی

پارینه بر ز سده مصفا از آن تو
آن محو حریره و حسو از آن تو

یا بوی سیاهان غل میخون زمین
آن قوی شاخ کج که زنده ساخ از آن

مهر نگه است مقلد از آن تو
غوغای جنگ قویج و تار ما از آن تو
هر که نیمی در کسند زرد و سینه

غزلیات

منع هر غیر توان کرد باز خویش را
ظن زمان کن ای فلک و عده کلن
و ظم را بو و از آن چنان گسل امید

باره از سیاه بر این تب نظر
بنومیدی بجل شد آخر آن سید
هم مرصیان تو سیکو سینه پس از آن

تا زنده شد آوازه خوبی کاستان
گوشه نام سیدیم و او صد بلان
مجلسی داری دسا غریزی فی نایتم

فخر سنج نو مبارک با بستان
هست غرض صبار جان بر رخ شکر بلان
روز پنداری نمی پسند حتم نجو

ز شبهای دگر در سب غم شتر
که ختم کرد و خاسویغ و سسته نام کرد

دصبت میکنم باشیده ادم با حبرا
کجا فاصد من کن نام را سید کند با

کرد در من نشان مر که بداند که می نم
مرغی غل مزاجت دعا نشان

رفیقان راهنمائی تهن در چشم ز سب
علاج درد لثاقل و در زده بر سب

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

خود رنج و خود صلح کنم عادت نیست
 چون فی اشباح کلمت رنجی بوی سیر
 و صلح غیر است و بی بر مراد نیست
 بهره کم که در دگش در اعدا نیست
 ای سوغه تو با فراموشی من
 محبتون بنهرا مار ز لیلی سواد است
 فرصت دیدن کل ماه که سبایم است
 از همه که آید رون که بزمن آید
 یاران خدای را بسوی او گذر
 وحشی که این خبر شنود وای بر تنها
 بلای بجز دارد و شبای سپه گنای
 عشق چون بر سر کس حلا پیدا آید
 اظهار قرب اگر نه غرض بود غیره
 شب هلاکم میکند اندیشه غمناکی رو
 مارا دور روزه دوزی دلدار می
 بهوای شاخ مرغان همه با لک شایه
 کب و عده خواهم از تو که باشم در
 دل نیست کجوتو که چو بر خاست نشیند
 میان ما تو صد گونه ختم تر بر جا
 ای که بر دی دل زدند از من آید بر تن
 میخواست فلک که طغیان می کند
 ای کس ناز که بونی زوق نیست
 رحم بر لیلی بی برک و نوا نیست
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
 آنچه کردی تو بین هیچ ستمکار کرد

میک طوطی محفل تکلم طاقم افت
 یا همین خوش میکنی خاطر که کلزار نیست
 بر دل نهم چه تهمت سادوی که سواد نیست
 داد و وی وصل باید آن در دیار نیست
 سچاره آن اسپه که سواد نیست
 وحشی ز سحر با فراموشی کلزار نیست
 آن بهنمای شب که او با غمی مانع
 باشد کس این خیال ز خاطر برید
 از آتش زبانه کس او خدر کشید
 کسی دانند که چون یونصف عزیز می
 باوش قوت بگره کین از باو سپید
 زمین ره حریم تو پرسیدن تو
 دوز فکر محنت شبهای تاریک
 زیر است اینکه اندک سبایم کشید

و در نصیحا

و در نصیحا

مُدَسَس

همیاید چند روزی شد که از اریست
 عشقبازان را زردان چند از من بکن
 فریاد که هر طایفه فرخند و که دیدم
 یکبار نام ما بخلط بر زبان نراند
 پر مایه کاغذی دور و خطای تو
 باز مرا از تو غم آبروی منی در نظر است
 سب و دوس و صراحی پست و محبت از
 از حال ما چنانکه در دکار که نشد
 چرا سطر من با کسی جفا نکند
 و حقایق سحر گویند صد بار و اثر آری
 خواب آورد افسانه و فسانه عاشق
 غم جوهر آورد بهیبه افکند از موی
 کلمت خدایم گشت وحشی به صدید آید
 و کر آن شب است شب که ز می سحر نند

خالی دل در کف چون خود ستمکار نیست
 همچو من بی غیرتی یا قدر ستمکار نیست
 صیاد ز مرغان که سبسته ترش است
 مار اسکا بیت از قلم سبکبار است
 دشنام و هر چه هست عرض آید کار است
 سلخ ماه و کر خشم و ماه و کر است
 وار زوی دل مرغان چمن سبایم است
 لغو زبانه اگر پای من بسبک آید
 آن بی محل سفید کن ما را خبر کند
 حقایق او همه کس میکند چرخه
 از صد بار و اما کی تب طاق سحر داد
 هر کس که کتد گوش در خواب نند
 این غم دیگر که دور از روی بارم
 دیر می آید مگر از اشعارم کشید
 سن و باز آند خاک که یکی اثر نند
 بسنگ دلم مرغی میکند که پزند
 باره چون سستی با هر که خواهی باره
 من خوش نیست بسیار آید بودم
 غلطی کفخت خود که شتم و در غم
 رخصت نظا به شمس و منع دیدار کن
 تا او بعقوبت تمام می کشد
 خیر از سر ز نش خدای نیست ترا
 با اسیر غم خود رحم چو نیست ترا
 جز تو کس در نظر خلق مرا خواهر نکرد
 هسچکس این همه از من زاره نکرد

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵